

# یونگ . رابین رابرتسون . کاربرد تناسر

ترجمه‌ی ساره سرگلزایی



انتشارات بنیاد فرهنگ زندگی

..... C.G. Jung.

AN  
APPLIED  
INTRODUCTION  

---

TO .....

به نام خدا

## فهرست مطالب

۱	فصل اول یونگ و ناخودآگاه
۲	یونگ و فروید
۳	سمبل‌های تکامل فردی
۷	اسطوره‌ها در زندگی ما
۱۰	پیوستگی با طبیعت
۱۲	نیروهای پنهان
۱۴	شخصیت شماره ۱ و شماره ۲
۱۷	فصل دوم روان
۲۰	آگاهی و مغز سه گانه
۲۴	خودآگاه و ناخودآگاه
۲۵	مارشال مک لوهان و خودآگاهی توده
۳۰	تمامیت حافظه
۳۴	مغز مانند یک دستگاه تلویزیون است
۳۶	پویایی خودآگاهی
۳۷	کهن‌الگو و عقده
۴۴	کهن‌الگوی رشد
۴۷	فصل سوم رؤیاها
۵۰	آیا گونه‌های دیگر هم رؤیا می‌بینند؟
۵۲	تأثیر محرومیت از خواب

- ۵۳ چرا رؤیا می بینیم؟  
۵۹ رؤیاها و خودآگاهی  
۶۳ ماهیت ناخودآگاه رؤیاها  
۶۴ کار با رؤیاهای تان

### فصل چهارم تیپ‌های شخصیتی

- ۷۱ درون‌گرا و برون‌گرا  
۷۲ چهار کارکرد  
۷۵ کارکرد مغلوب  
۷۸ مسیر رشد فردیت  
۸۱ تیپ برون‌گرا  
۸۲ تیپ درون‌گرا  
۸۴ کارکرد تفکر  
۸۸ کارکرد احساس  
۹۱ کارکرد حس  
۹۸ کارکرد شهود  
۱۰۳ تیپ‌های روان‌شناختی و مسیرهای رشد  
۱۰۵

### فصل پنجم سایه

- ۱۰۷ تیپ‌های روان‌شناختی و رشد فردیت  
۱۰۹ آیا ما در آغاز تولد مانند لوحی سفید هستیم؟  
۱۱۱ چرا سایه ظاهر می‌شود  
۱۱۳ سایه در رؤیاها  
۱۱۵ نقاب و رابطه آن با سایه  
۱۱۹ فرافکنی  
۱۲۱ دختری با توانایی‌های مکانیکی  
۱۲۳ سایه و مسئله شر  
۱۲۶ سایه‌ای که در نور دانش پنهان شده است  
۱۲۸

- ۱۳۲ پرداختن به سایه در رؤیاهای تان  
۱۳۵ متوقف کردن سایه در زندگی روزمره

### ۱۳۹ فصل ششم زنانگی و مردانگی

- ۱۴۰ یونگ چگونه مفهوم آنیما و آنیموس را گسترش داد  
۱۴۴ دو جنبه آنیما و آنیموس  
۱۴۵ آنیما و آنیموس به عنوان سایه  
۱۴۹ آنیما و آنیموس به عنوان کهن‌الگوی رابطه  
۱۵۱ بحران عاطفی که آنیما و آنیموس به وجود می‌آورند  
۱۵۳ آنیما و آنیموس در رؤیاهای ما  
۱۵۴ اسطوره‌ها در رؤیا  
۱۵۹ فرافکنی‌های آنیما و آنیموس  
۱۶۲ وحدت اضداد  
۱۶۵ افسانه شوالیه و جام مقدس  
۱۶۸ آنیما و آنیموس در روابط  
۱۷۲ دنیای زنانه در راه است

### ۱۷۷ فصل هفتم خویشتن

- ۱۷۸ الهه درون ما  
۱۸۳ ماندالاها  
۱۸۷ کارکرد متعالی  
۱۹۰ خویشتن در رؤیاها  
۱۹۷ شخصیت مانا  
۲۰۱ خودشکوفایی  
۲۰۴ خلاقیت و خویشتن

- ۲۱۰ پی‌نوشت  
۲۱۳ مراجع

## سخن ناشر ...

سید سهیل رضایی

رئیس هیئت مدیره بنیاد فرهنگ زندگی



از آنجا که بنیاد فرهنگ زندگی ابتدا یک نهادی آموزشی و پس از آن یک مؤسسه انتشاراتی است، بنابراین همیشه دغدغه آن را دارد که مخاطبان خود را با آثاری آشنا کند که علاوه بر تأثیرگذار بودن، در زندگی روزمره هم کاربرد داشته باشد.

بنیاد فرهنگ زندگی از سال ۸۳ که آموزش‌های توانمندسازی انسانی (اعتماد به نفس و ارتباط مؤثر) مبتنی بر نظریه پروفسور یونگ را آغاز کرد همیشه به دنبال اثری بود که بتواند نظریه او را به طور جامع منتقل کند و در این انتقال مطمئن باشد که هم سادگی کلام رعایت شود و هم از غنای مطلب ذره‌ای کاسته نشود. بعد از چاپ چندین کتاب هنوز نیاز به یک کتاب مقدماتی حس می‌شد. وقتی به این کتاب رسیدیم آن را تا به امروز جامع و مانع یافتیم. بنابراین دغدغه دوم، مترجم آن بود که خدا را شکر با قبول زحمت توسط خانم ساره سرگلزایی که از خانواده‌ای به نام در عرصه روانشناسی ایران‌اند و خود نیز در این رشته فارغ‌التحصیل کارشناسی ارشد هستند کار به سرانجام خوبی رسید. ما امروز مفتخریم که فراوان از سوی خوانندگان تماس داشته‌ایم که این کتاب سلامی گرم به افرادی است که می‌خواهند مسیر را برای آشنایی با یونگ آغاز کنند.

## فصل اول

# یونگ و ناخودآگاه

هر پیشرفت فرهنگی، از نظر روان‌شناختی گسترش آگاهی است؛ یک نوع ظهور آگاهی است که فقط از طریق فرایند انتزاع رخ می‌دهد.

### کارل یونگ

این کتاب دربارهٔ روان‌شناسی ارائه شده توسط کارل گوستاو یونگ در نیمهٔ اول قرن ۲۰ است و همچنین به آنچه در ارتباط با دیدگاه او و در رابطه با ورود ما به دنیای جدید قرن ۲۱ است، می‌پردازد. یونگ حقیقتاً یک متفکر واقعی بود و نظریاتش هنوز هم تا حد زیادی ناشناخته‌اند و یا برداشت اشتباهی از آن‌ها می‌شود. نظریات او مانند تمام کسانی که ایدهٔ جدیدی ارائه می‌دهند، همیشه درست نیستند. دیدگاه او دربارهٔ حقیقت با دیدگاهی که بر دنیا حاکم بود، بسیار متفاوت بود و این موضوع باعث شد که درک منظور واقعی او برای روان‌شناسان و دانشمندان هم‌دوره‌اش دشوار بشود.

سبک نوشته‌های او برای همکاران دانشگاهی‌اش زیاده از حد ادبی و برای ادیبان بیش از حد دانشگاهی بود. هنرمندان و نویسندگان بیش از



دانشگاهیان راه خود را برای فهم عصاره افکار یونگ باز کردند، اما آن‌ها نیز به سرعت فهم خود را تعمیم دادند و نتوانستند با وسعت و عمق ذهن یونگ کنار بیایند.

من در این کتاب سعی خواهم کرد تصویر منسجمی از تفکر یونگ منسجم‌تر از تصویری که در نوشته‌های همکاران او یافت می‌شود، ارائه دهم. به نظر من این تصویر، ارائه منصفانه نظریات او است. از آن‌جا که عقاید یونگ اغلب غیرکاربردی و غیر واقع‌گرایانه و کم‌اهمیت انگاشته شده‌اند، تأکید من بر فواید کاربردی عقاید او خواهد بود. اما در ابتدا می‌خواهم درباره این صحبت کنم که یونگ چگونه فردی بود و چگونه و چرا بدیع‌ترین دیدگاه قرن ۲۰ را به وجود آورد.

### یونگ و فروید

یونگ نیز مانند زیگموند فروید - که هنوز هم معروف‌ترین استاد او به شمار می‌آید - پزشک بود و تبدیل به یکی از اولین پیشگامان رشته جدید روان‌کاوی شد. یونگ به عنوان یک روان‌شناس بالینی همچنین پایه‌گذار کاری در روان‌شناسی تجربی بود که بعدها به دستگاه دروغ‌سنج انجامید. (گرچه سوءاستفاده از این روش یونگ را آزرده‌خاطر کرد). در هر حال در ابتدا توجه یونگ به عقده جلب شد.<sup>۱</sup> درباره عقده‌ها تا اندازه‌ای در بخش دوم صحبت خواهد شد. فروید نوزده سال بزرگ‌تر از یونگ بود و تا آن زمان برخی از برجسته‌ترین کارهایش را انجام داده بود. تا آن موقع، روان‌کاوی هنوز تقریباً ناشناخته بود و فروید نیز هم در جوامع پزشکی و هم در جوامع دانشگاهی مورد بی‌توجهی یا نفرت بود.

برای یونگ شرایطی بهتر از آن وجود نداشت تا از فروید قهرمان بسازد و برای فروید هم شرایطی بهتر از آن وجود نداشت تا این شاگرد جدید را به

---

۱. یعنی احساسات، تصاویر و خاطراتی که در اطراف یک مفهوم واحد مانند «مادر» جمع می‌شوند و در ذهن یک کل واحد را تشکیل می‌دهند.

### فصل اول - یونگ و ناخودآگاه ۳

فرزندی بپذیرد. در سال ۱۹۰۶ یونگ، فروید را ملاقات کرد و به زودی به اولین همکار مورد علاقه فروید تبدیل شد و پس از آن مقام جانشینی فروید را به دست آورد. متأسفانه برنامه‌ریزی‌های فروید، بی‌نتیجه ماند زیرا یونگ خمیرمایه این را نداشت که مقلد کسی باشد. فروید و یونگ دو انسان خیلی متفاوت بودند که دنیا را به گونه‌های متفاوتی می‌دیدند.<sup>۱</sup>

فروید پنجاه سال داشت و احساس می‌کرد که تا آن زمان نظریات اصلی ساختار و پویایی‌های روان انسان را ارائه کرده است.<sup>۲</sup> فروید، پیروانی می‌خواست که نظریات او را دنبال کنند و نتایج آن را گسترش دهند. با این‌که یونگ فروید را تحسین می‌کرد و معتقد بود بسیاری از نظریات او سودمند هستند، ولی به عقیده یونگ روان انسان بسیار پیچیده‌تر از آن چیزی بود که فروید بیان کرده بود. در حالی که تئوری‌های فروید سفت و سخت‌تر می‌شد، یونگ کار خودش را با بیمارانش دنبال می‌کرد تا ببیند این کار او را به کجا می‌رساند و این کار او را به جایگاهی رساند که با تئوری فروید هماهنگ نبود.

### سمبل‌های تکامل فردی

برای مثال، مفهوم فرویدی عقده‌آدیپ<sup>۳</sup>، یونگ را عمیقاً تحت تأثیر قرار داد، اما یونگ چیزی متفاوت با آنچه منظور فروید بود را مشاهده کرد. به‌طور خلاصه فروید استدلال می‌کرد که تابوی زنا با محارم، درون همه ما وجود دارد و به این دلیل همواره باید نمودهایی در افسانه‌ها و ادبیات ما داشته باشد. فروید احساس می‌کرد که زنا با محارم به بهترین شکل در افسانه‌آدیپ بیان شده

---

۱. در فصل ۳ که درباره تئوری تیپ‌های روان‌شناختی صحبت می‌کنیم، این تفاوت را خواهیم دید.

۲. روان کلمه‌ای است که یونگ آن را برای توصیف کل فرایندهای روان‌شناختی ما به کار می‌برد. از آن‌جا که روان نه محدود به جسم و نه جدا از جسم است، به نظر می‌رسد این کلمه بهتر از کلمات مغز یا ذهن است.

است. در این افسانه اُدیپ ندانسته پدرش، لائوس را می‌کشد و با مادرش یوکاسته ازدواج می‌کند. هنگامی که سرانجام اُدیپ و یوکاسته به حقیقت پی می‌برند، یوکاسته خودکشی می‌کند و اُدیپ خودش را کور می‌کند. فروید اظهار می‌کند که این، تعارضی است که بارها و بارها در زندگی همه ما، به‌خصوص در زندگی پسران و در سنین ۴ تا ۵ سالگی تکرار می‌شود. در آن سن (براساس دیدگاه فروید) پسرها به شدت عاشق مادرشان هستند و از پدرشان متنفرند.

فروید، عقده اُدیپ را سنگ بنای تئوری اش قرار داد. عقده اُدیپ مهم‌ترین عنصر روانی بود که تأکید بر رشد مردانگی داشت. یونگ چیزی بسیار هیجان‌آورتر را در کشف فروید مشاهده کرد: این‌که تمام افسانه‌های باستانی هنوز درون هریک از ما وجود دارند. در حالی که فروید در داستان اُدیپ توصیفی برای انواع رشدهای روانی یافت، یونگ آن را یک نمونه از انبوه متغیرهای روانی درون هریک از ما می‌دانست.

ارشمیدس، ریاضی‌دان معروف یونانی یکی از نوادر بود: او فرضیه‌پردازی بود که می‌توانست از تئوری‌هایش استفاده‌ای کاربردی به عمل آورد. او با استفاده از روابط ریاضی، ترکیبی هوشمندانه از قرقره‌ها و اهرم‌هایی به‌وجود آورد که از آن‌ها برای حرکت دادن اشیای بسیار بزرگ استفاده می‌کرد. داستانی وجود دارد که ارشمیدس در حالی که به‌خاطر موفقیتی که به‌دست آورده بود هیجان‌زده بود، گفت «تکیه‌گاهی به من بدهید، من زمین را حرکت خواهم داد!»

یونگ نیز، مانند ارشمیدس، متوجه شد که فروید تنها به یک نمونه پی برده بود که چگونه روان‌شناسی می‌تواند از تاریخچه فردی رها شود و به تاریخچه نژاد انسان، آن‌طور که در اسطوره‌شناسی شرح داده شده است، بپردازد. این رویکرد تاریخی هم تکیه‌گاهی بود برای این‌که بیرون از بیمار بایستیم و هم اهرمی را فراهم کرده بود که روان بیمار را حرکت دهیم. یونگ بلافاصله این مسیر تازه در روان‌شناسی را دنبال کرد.

در سال ۱۹۱۲ یونگ اولین ثمره تحقیقاتش را با عنوان تکامل فردی و سمبل‌های لیبیدو<sup>۱</sup> منتشر کرد (بعدها مطالبی به این کتاب افزوده و این کتاب بازنویسی و در سال ۱۹۵۲ با عنوان سمبل‌های تکامل فردی منتشر شد). در این کتاب، اندیشه‌ای مغایر با اندیشه‌های رایج ارائه شد و یونگ اظهار می‌کرد که لیبیدو صرفاً انرژی جنسی نیست، بلکه انرژی روانی است و تصویری که در یک رؤیا وجود دارد فقط یک معمای تصویری نیست که رمز و راز آن باید فاش شود تا یک میل جنسی ممنوع آشکار شود، بلکه چیزی بسیار فراتر از آن است. یونگ در طی یک اکتشاف خیره‌کننده در نقش یک کارآگاه تحصیل‌کرده، برای فهم تخیلات یک زن مجرد در مراحل ابتدایی اسکیزوفرنی، تمام اسطوره‌شناسی را مرور کرد. آن زن «خانم فرانک میلر» و یکی از بیماران تئودور فلورنوی بود که در سال ۱۹۰۶ تخیلاتش را منتشر کرد.

فروید برای فهم همه تخیلات و رؤیاها به یک ریشه اسطوره‌شناسی واحد (یعنی عقده اَدیپ) رجوع می‌کرد، اما یونگ تصاویر تخیلات آن زن را بسط می‌داد تا سرتاسر اسطوره‌های فرهنگ‌ها و اعصار مختلف را دربرگیرد. هنگامی که تخیلات رمزگشایی می‌شدند، یونگ الگوی زمینه‌ای را که به طور اجتناب‌ناپذیری فرد را به سوی گسیختگی روان یا همان اسکیزوفرنی پیش می‌برد، پیدا می‌کرد.

چگونه تصاویر تخیلات یک زن امروزی می‌توانست تکرار مضامین اسطوره‌های هزاران سال پیش باشد، اسطوره‌هایی که آن زن هرگز درباره‌شان چیزی نمی‌دانست؟ جهان‌بینی مدرن هریک از ما را همانند یک لوح سفید می‌داند که تجارب ما داستان‌های آن لوح را می‌نویسند. شاید همه آن‌ها تخیلات یونگ بود. شاید تحلیل او یک افسانه هوشمندانه بود. آیا یونگ کار

---

1. Transformations and Symbols of the Libido

درستی می‌کرد که به جای این‌که تخیلات آن زن را مراحل گوناگونی بداند که به اسکیزوفرنی منتهی می‌شود، آن‌ها را به الگوهای اسطوره‌شناسی ارتباط می‌داد؟

بله، او کار درستی می‌کرد. مدتی بعد که یونگ نتایج کارش را با فلورنوی در میان گذاشت، فلورنوی تأیید کرد که مسیر بیماری آن زن مطابقت زیادی با الگوهایی داشت که یونگ توصیف می‌کرد. بدون در نظر گرفتن وجود یک زیربنای جمعی برای روان که تصاویر اسطوره‌ها، رؤیایها و تخیلات را تدارک می‌بیند، توضیح این‌که چگونه چنین بیماری‌ای می‌تواند رخ دهد دشوار است.

از نظر فروید این کارها نوعی زیاده‌روی بود، بنابراین رابطه‌اش را با یونگ<sup>۱</sup> قطع کرد. دربارهٔ علت این قطع رابطه، معمولاً فرویدی‌ها جانب فروید را و یونگی‌ها جانب یونگ را گرفته‌اند. ولی جدایی آن‌ها اجتناب‌ناپذیر بود، چون آن‌ها دنیا را از پشت عدسی‌های متفاوتی می‌دیدند. مانند هر پدر و پسری فروید احساس می‌کرد یونگ به او خیانت کرده و یونگ احساس می‌کرد فروید او را رها کرده است. دلایلی وجود دارد که نشان می‌دهد نظر هر دوی آن‌ها درست بوده است. با اصراری که یونگ داشت تا طرز فکری کاملاً مستقل از فروید داشته باشد، تحمل یونگ برای هر پدری دشوار بود و با عقاید محکم و گاهی انعطاف‌ناپذیر فروید دربارهٔ ماهیت روان، او نیز برای هر پسری غیرقابل تحمل بود. البته می‌توان گفت تمام پسرهای روان‌تحلیل‌گری فروید یکی پس از دیگری او را ترک کردند که اولین آن‌ها آدلر بود.

ولی چه قابل درک باشد یا نه، این مسئله برای یونگ مانند دارویی تلخ بود. یونگ در بقیهٔ زندگی‌اش مجبور شد در راه اکتشاف بستر جمعی ناخودآگاه

---

۱. چون فروید و یونگ اساساً مانند پدر و پسر بودند.

فردی، مسیر خود را به تنهایی طی کند. کتابی که می‌خواهید بخوانید دربارهٔ کشف «ناخودآگاه به‌عنوان یک روان عینی و جمعی» توسط یونگ است که او بعدها آن را «ناخودآگاه جمعی» نامید. به این دلیل آن را «جمعی» نامید که شامل الگوهای تصویری و رفتاری بود که توسط یک فرد در زندگی‌اش کسب نمی‌شود، بلکه تمام افراد در تمام زمان‌ها می‌توانند به آن دست یابند؛ و به این دلیل آن را «ناخودآگاه» نامید که از طریق آگاهی هشیار نمی‌توان به آن دست یافت.

### اسطوره‌ها در زندگی ما

دانشمندان و دانشگاہیان همیشه مفهوم یک ناخودآگاه جمعی را مورد تمسخر قرار داده‌اند. آن‌ها «باور دارند» که غیرممکن است افراد خاطراتی داشته باشند که در طول زندگی‌شان آن‌ها را به دست نیاورده باشند. چنین عقیده‌ای برای ما که در دوره و زمانه‌ای بزرگ شده‌ایم که عصر عقلانیت فرض می‌شود، خیلی عجیب به نظر می‌رسد؛ در زمانه‌ای که ما در جستجوی بیهودهٔ ارزش‌های معنوی دست و پا می‌زنیم و تظاهر می‌کنیم که روح می‌تواند به ذهن تنزل یابد. در زمانه‌ای که به‌طور فزاینده در ذهن‌های مان زندگی می‌کنیم، و با طبیعت اطراف مان قطع رابطه کرده‌ایم و در نتیجه تظاهر می‌کنیم که ذهن می‌تواند به مغز محدود شود و یقین داریم که برای هر چیز تبیینی مادی وجود دارد. هر توصیف دیگری از واقعیت، خرافات بدوی و بی‌اهمیت پنداشته می‌شود.

به‌خاطر این مادی‌گرایی، ما جدا از یکدیگر زندگی می‌کنیم و با یکدیگر غریبه هستیم. تنهایی و ناامیدی تبدیل به شرایط عادی تمدن غربی و پیشرفتهٔ ما شده است. ما درون خودمان گیر کرده‌ایم و ناامیدانه آرزو می‌کنیم که تا اندازه‌ای به شغل، مذهب، فردی دیگر، دنیای پیرامون مان و به خودمان احساس وابستگی کنیم.

روان‌شناسی یونگ راه خروج از این بن‌بست را به ما نشان می‌دهد. روان‌شناسی یونگ پاسخ کلی نیست، ولی امکان یک جهان‌بینی تازه را فراهم می‌کند. برخلاف دنیای مادی‌گرایی که سرد و عاری از احساس و فاقد شعور است، یونگ دنیایی را توصیف می‌کند که گرم، زنده و دارای شعور است. در چنین دنیایی هر فرد به فرد دیگر و به تمام جنبه‌های جهان هستی پیوسته است. با این حال هر فرد همچنین یک انسان منحصر به فرد است زیرا سرنوشت منحصر به فردی دارد، و یونگ این سرنوشت را فردیت می‌نامد، یعنی مسیر رشدی که هر یک از ما در طول زندگی مان می‌پیمایم.

مانند تمام چنین دیدگاه‌های جامعی، تصویر یونگ از واقعیت به تعدادی از پرسش‌ها، پاسخی نمی‌دهد. مفهوم ناخودآگاه جمعی درهای بسیاری را به روی تفکر غربی می‌گشاید که تا قبل از آن بسته بوده‌اند. به‌طور سنتی روش روان‌شناسی (به همراه فلسفه و علم قرن ۲۰) چنین بوده است که خود را به آن پرسش‌هایی که می‌توانست به آن‌ها پاسخ بدهد، محدود می‌کرد و این‌گونه با چنین پرسش‌های دشواری کنار می‌آمد. هرگونه پرسش دیگری به‌ویژه پرسش‌های متافیزیک، موهوم<sup>۱</sup> در نظر گرفته می‌شد. متأسفانه یا خوشبختانه دنیا پیچیده‌تر از سیستم فکری ما است. روان‌شناسی یونگ همه پیچیدگی‌هایی را که هر یک از ما در این دنیا تجربه می‌کنیم ارج می‌نهد و اگر نتواند به همه این پرسش‌ها پاسخ دهد، دست‌کم وجود چنین پرسش‌هایی را انکار نمی‌کند.

مفهوم یونگی ناخودآگاه جمعی نه یک مفهوم فلسفی و نه یک باور مذهبی است؛ بلکه تلاشی هر چند ابتدایی برای ارائه توصیفی دقیق از دنیای درونی روان و رابطه آن با دنیای بیرونی و مادی است. یونگ به‌وسیله بررسی دقیق رؤیاهای بیمارانش، به دنیای درونی روان پی برد و سپس آن رؤیاهای را به موضوعات مشابهی که در افسانه‌ها، اسطوره‌شناسی، هنر و فرهنگ سراسر دنیا یافته بود ارتباط می‌داد.

۱. کلمه موهوم معادل کلمه nonsense است و نویسنده کتاب این کلمه را شکافته و به این نتیجه رسیده که هر چیز که با توصیف حسی (sensory) جور نباشد non-sense نامیده‌اند.

این کار، یک فعالیت دانشگاهی نبود؛ یونگ به این دلیل به اسطوره‌شناسی روی آورد که به او کمک می‌کرد تا مشکلات واقعی بیماران را بشناسد و بتواند آن‌ها را درمان کند. مثلاً ممکن بود او نمادی را در رؤیای یک بیمار بیابد که گیشش کند. او به اسطوره‌شناسی رو می‌آورد و اسطوره‌ای را می‌یافت که آن نماد قبلاً در آن رخ داده بود. از آن‌جا که اسطوره‌ها داستان‌هایی را دربارهٔ تضادهای انسان بیان می‌کنند، یونگ می‌توانست به تضادی که آن بیمار تجربه می‌کرد پی ببرد؛ تضادی که بیمار آن را از خودش و یونگ پنهان می‌کرد. اگر رؤیایها بی‌معنی باشند، پس تکرار یکی از نمادهای اسطوره‌شناسی در یک رؤیا باید تصادفی بوده و تضادی که در اسطوره منعکس شده با مشکل واقعی بیمار بی‌ارتباط یا کم‌ارتباط باشد. ولی تضادهای موجود در اسطوره‌ها با مشکلات واقعی بیماران ارتباط داشتند. بارها و بارها این‌گونه بود.

برای پذیرش دیدگاه یونگ دربارهٔ واقعیت، نیازی نیست که به او ایمان داشته باشیم، همهٔ آنچه لازم داریم این است که شجاعت داشته باشیم تا دنیای درون‌مان را صادقانه بررسی کنیم، همان‌طور که یونگ این کار را انجام داد. اکنون این بررسی آسان‌تر شده، چون یونگ این بررسی را انجام داده و نقشهٔ راه را برای ما فراهم کرده است. لازم نیست که نقشهٔ او را با اعتقادی راسخ بپذیریم. او از ما خواسته است که به‌گونه‌ای به روان نزدیک شویم که گویی هیچ چیز دربارهٔ آن نمی‌دانیم. با وجود این اگر آن‌چه را که در دنیای درونی‌مان با آن روبه‌رو شده‌ایم به‌دقت بررسی کنیم، متوجه خواهیم شد که بررسی ما به مدل یونگ بسیار نزدیک است و دلیل آن وجود یک روان جمعی است. روان جمعی فقط یک فرضیه نیست.

هنگامی که همهٔ لایه‌های شخصی روان را کنار بزنیم، هنوز هم چیزی باقی می‌ماند. چیزی که در همهٔ مردان و زنان، در همهٔ اعصار و فرهنگ‌ها مشترک است. در واقع به دلیل این‌که آن ناخودآگاه است، ما نمی‌توانیم آن را به‌طور مستقیم تجربه کنیم. مانند فیزیکدانان ذرات بنیادین که اثر ذرات ریز



اتمی در یک حباب خلأ را مشاهده می‌کنند، ما باید ناخودآگاه را از طریق اثری که در رؤیایها و تخیلات ما می‌گذارد مشاهده کنیم. ولی می‌توانیم مدل‌هایی را براساس آن مشاهدات بسازیم، مدل‌هایی که هم ساختار و هم روابط پویای خود را با آگاهی توصیف می‌کنند (دقت کنید که توصیف می‌کنند، درباره آن‌ها توضیح نمی‌دهند).

پیش از آن‌که این سفر را آغاز کنیم، باید چیزی را درباره این مرد برجسته، یعنی کارل گوستاو یونگ، بدانیم تا بتوانیم بهتر درک کنیم که او چگونه توانست اکتشافات منحصر به فردش را انجام دهد.

### پیوستگی با طبیعت

کارل یونگ در کسویل، منطقه‌ای روستایی در سوئیس، و در سال ۱۸۷۵ زاده شد. پدرش کشیش بود و به دلیل مأموریت‌هایی که کلیسا به او محول می‌کرد، یک بار هنگامی که کارل ۶ ماه داشت و بار دیگر هنگامی که او ۴ سال داشت خانواده‌اش را به بخش‌های متفاوتی منتقل کرد. هر دوی آن بخش‌ها در مناطقی روستایی بودند. یونگ کودک تنهایی بود که تا وقتی وارد مدرسه شد هیچ خواهر و برادر یا هم‌بازی نداشت.<sup>۱</sup> به‌خاطر این‌که او از بین کودکان دیگر هیچ هم‌صحبتی نداشت، مجبور بود هم به ویژگی‌های درونی خودش متکی باشد و هم به زیبایی طبیعت اطرافش توجه کند. اگرچه سال‌های بعدی زندگی او سرشار از عشق و روابط دوستانه ژرف و چشمگیری بود، ولی او همیشه فردی تنها باقی ماند که به شدت معتقد بود سرانجام باید ریشه دانش در مشاهدات درونی باشد.

در زمان یونگ بخش‌های روستایی سوئیس هنوز در بین تپه‌ها، دریاچه‌ها، جنگل‌ها و دشت‌ها جای داشتند و در طول صدها سال تغییر چشمگیری نکرده بودند. سوئیس از سال ۱۵۱۵ از نظر سیاسی بی‌طرف بود و فقط

---

۱. خواهر کوچک او وقتی متولد شد که او ۹ سال داشت.

به دنبال صلح و ثبات بود اگرچه این تعادل در زمان حکمرانی ناپلئون برهم خورد. به همین دلیل اهالی سوئیس مردمی صلح طلب و لذت جو هستند که این ویژگی‌ها ریشه در طبیعتی دارد که آن‌ها را احاطه کرده است. شناسایی این ویژگی‌های حسی سوئیس در یونگ اهمیت دارد، چون افراد زیادی توصیف او از روان را یک خیال‌پردازی دانسته‌اند.<sup>۱</sup>

طبیعت، منبعی از آسایش و الهام را برای باقی عمر یونگ فراهم کرده بود. هنگامی که یونگ به سنین بزرگسالی رسید، بلافاصله پس از این‌که در سال ۱۹۰۳ ازدواج کرد، در کوزناخت و در ساحل دریاچه زوریخ خانه‌ای ساخت که می‌خواست باقی عمرش را در آن زندگی کند. در سال ۱۹۲۳، پس از فوت مادرش، او برجی سنگی در نزدیکی بولینگن ساخت. از آن هنگام تا زمان مرگش در سال ۱۹۶۱ او وقتش را به دو قسمت تقسیم کرده بود: زندگی با خانواده‌اش در کوزناخت و زندگی در انزوای باستانی‌اش در برجی واقع در بولینگن. او در سال‌های ۱۹۲۷، ۱۹۳۱ و ۱۹۳۵ قسمت‌هایی را به برجش افزود و آخرین قسمتی که به آن افزود، مدت کوتاهی پس از فوت همسرش در سال ۱۹۵۵ بود. او یاد گرفت که چگونه سنگ‌ها را از معدن استخراج کند و آن‌ها را بتراشد و خودش بیشتر کار ساختن برج را انجام دهد. یونگ رابطه‌اش را با برج و طبیعت به‌طور تأثیرگذار در شرح حال معنوی خودش با

---

۱. تمایل یونگ به نسبت دادن ویژگی‌هایی به ملت‌ها و نژادها خشم بسیاری از منتقدان را برانگیخته است. آن‌ها چنین مشاهده صادقانه‌ای را با تعصب اشتباه گرفته‌اند. ولی آیا همه ما نمی‌دانیم که فرهنگ‌های گوناگون، صفات گوناگونی دارند؟ آلمانی‌ها و فرانسوی‌ها در طول تاریخ به همان اندازه‌ای که به خاطر قلمروشان با یکدیگر کشمکش داشته‌اند، به خاطر درک متفاوت‌شان از دنیا با یکدیگر درگیری داشته‌اند. وقتی گفته می‌شود که یک ملت ویژگی‌های خاصی دارد، اصراری نیست که همه افراد آن ملت چنان ویژگی‌هایی داشته باشند و همچنین لزوماً قرار نیست فردیت کسی از بین برود. پذیرش این‌که ملت‌های گوناگون، شخصیت‌های متفاوتی دارند فرقی با این ندارد که بپذیریم افراد گوناگون، شخصیت‌های متفاوتی دارند. - م.

نام *خاطرات*، *رؤیاهای* و *تأملات*<sup>۱</sup> توصیف می‌کند.

در بولینگن من در مرکز زندگی حقیقی‌ام هستم. من در ژرف‌ترین جایگاه خودم قرار دارم. گاه‌گاهی احساس می‌کنم گویی در طبیعت و درون آن‌چه در طبیعت است، گسترانیده شده‌ام. احساس می‌کنم درون هر درخت، درون قطرات امواج که به اطراف پاشیده می‌شوند، درون ابرها و حیواناتی که می‌آیند و می‌روند و در جابه‌جایی فصل‌ها زندگی می‌کنم. در این برج همه چیز در طول دهه‌ها به شکل خودش رشد کرده است، هیچ چیز نیست که من با آن پیوندی نداشته باشم. این‌جا همه چیز ضمن این‌که تاریخچه خودش را دارد، بخشی از تاریخچه من را نیز دربر دارد؛ این‌جا جایی برای امپراتوری بی‌مکانِ روان است.<sup>۲</sup>

### نیروهای پنهان

برخلاف ساکنین شهر، مردمی که در مناطق روستایی زندگی می‌کنند می‌دانند که دنیا سرشار از نیروهای نامرئی است. کسانی که در نزدیکی طبیعت زندگی می‌کنند، چرخه‌های سالیانه تولد، مرگ و تولد دوباره را تماشا می‌کنند. آن‌ها از نیرویی که در زیر چیزهایی ظاهراً پیش‌پا افتاده پنهان است، خبر دارند. همان‌طور که ورد ورث این احساس را در کتاب «صومعه تینترن» توصیف می‌کند:

... احساسی سرشار

از چیزی آن دورها که عمیقاً درون شماست،

و منزلگاهش در تالووی خورشیدی است که غروب می‌کند،

و دورتادور اقیانوس و در هوای زنده،

---

۱. این کتاب به فارسی تحت عنوان «خاطرات، رؤیاهای، اندیشه‌ها» توسط خانم پروین فرامرزی ترجمه شده است. - م.

2. Jung, Carl, *Memories, Dreams, Reflections*.

در آسمان آبی و درون ذهن:

درنگی از حرکت و تلنگری از روح که ما را پیش می‌راند

همه اشیاى متفکر، همه افکار

چیزی که در درون همه چیز رسوخ می‌کند

دنیای یونگ نیز این‌گونه بود. برخلاف یونگ، پدرش کشیشی بود که هرگز نمی‌توانست با آن حوزه معنوی پنهان ارتباط خوبی داشته باشد. او باورهای مذهبی خشکی داشت، چون هرگز به حرفه خودش اعتقاد نداشت. یونگ تا زمانی که در سنین جوانی فروید را ملاقات کرد، کسی حق پدری را برایش به‌جا نیاورده بود. در عوض، او برای حمایت‌های معنوی به مادرش روی آورد. مادر یونگ، او را با گوته و داستان جاودانه او - فاوست - آشنا کرد؛ در این داستان مفستوفلس یا همان شیطان، فاوست را وسوسه می‌کند. درون این داستان دانش و قدرت پنهان است و این دانش و قدرت که باعث تضادهای اخلاقی می‌شوند، یونگ را در تمام زندگی‌اش تحت‌تأثیر قرار داد.

بعدها هنگامی که یونگ دانشجو بود، با روشی قاعده‌مند تا جایی که می‌توانست به مطالعه پدیده‌های فراروانی پرداخت. نگرش یونگ به این پدیده‌ها، نمونه‌ای از نگرش او به چنین موضوعات نامعقول و خرافی در طول زندگی‌اش بود. او توضیحاتی را که می‌خواند نه کورکورانه می‌پذیرفت و نه آن‌ها را رد می‌کرد. در عوض، او شیفته چنین رویدادهای عجیبی می‌شد و سعی می‌کرد درباره آن‌ها با دوستانش گفتگو کند. آن‌ها این موضوعات را مهمل می‌دانستند و آن‌ها را مسخره می‌کردند، اما یونگ احساس می‌کرد که دلیل این ریشخند اضطرابی پنهان است. او متعجب بود که چرا دوستانش آن قدر مطمئن بودند که چنین چیزهایی غیرممکن هستند. و به‌عنوان یک روان‌شناس تازه‌کار دست‌کم می‌خواست بداند چرا دوستانش نسبت به آن موضوعات آن قدر اضطراب داشتند.

در سال ۱۹۰۲ او نخستین مقاله علمی‌اش را درباره یک سری جلسات

احضار روح که در آن‌ها حضور داشت، نوشت. آن جلسات توسط زن جوانی که اتفاقاً همزاده یونگ بود، اداره می‌شد که در آن زمان او به ارتباط با عالم ارواح شهرت داشت. گاهی اوقات آن زن جوان پیام‌هایی را در حالت خلسه منتقل می‌کرد، که قدرت و بصیرت این پیام‌ها بیش‌تر از قدرت و بصیرت آن زن خارج از حالت خلسه بود و یونگ به این موضوع جذب شده بود. همیشه این‌گونه نبود: گاهی اوقات آن پیام‌ها فقط تقلیدی از اطلاعاتی بودند که او در زندگی روزمره و مطالعاتش از یونگ به‌دست آورده بود. ولی این شکل دیگری از قدرتی بود که یونگ را مجذوب کرده بود.

### شخصیت شماره ۱ و شماره ۲

یونگ قبل از آن، تجاربی شخصی از قدرتی که درون روان پنهان است، داشت. هنگامی که او ۱۲ سال داشت و پدر یکی از دوستانش او را به‌خاطر سرکشی به‌شدت سرزنش کرد، واکنش یونگ خشمی غیرعادی بود. او نمی‌توانست باور کند که آن مرد آن‌قدر جسارت داشته باشد که جرأت کند از فردی مانند یونگ - که خودش معتقد بود فرد مهمی است - انتقاد کند. در آن لحظه این احساس به یونگ دست داد که استادی صاحب اقتدار و خرد است و دیگران باید به او احترام بگذارند و از او اطاعت کنند. تقریباً پیش از این‌که این اندیشه به ذهن او خطور کند، در تضادی مضحک بین آن پیرمرد جدی و آن بچه مدرسه‌ای که در برابر پدر دوستش می‌ایستاد، گیر کرده بود. چگونه می‌توانست این دو تصویر متضاد را به تعادل برساند؟

او متوجه شد که درون او دو شخصیت متفاوت وجود دارد: یک بچه مدرسه‌ای کم‌سن و سال - آن‌طور که دیگران او را می‌دیدند - و مردی مسن‌تر و قدرتمند که چیزهای زیادی دیده بود و کارهای زیادی انجام داده بود که آن بچه مدرسه‌ای کم‌سن و سال هنوز هیچ‌کدام را تجربه نکرده بود. این شخصیت مسن‌تر، شخصیت کاملاً ویژه‌ای داشت: یونگ او را همانند یک

فصل اول - یونگ و ناخودآگاه ۱۵

مرد جاافتاده و جنتلمن قرن ۱۸ تجسم می‌کرد که از ثروت و مقام و منزلت اجتماعی برخوردار است و تصویر او را با «کفش‌های سگک‌دار و کلاه‌گیس سفید» تکمیل می‌کرد.

تجربه این فرد «دیگر» که یونگ آن را با اصطلاح شخصیت شماره ۲ معرفی کرد که متضاد شخصیت نرمال شماره ۱ بود، در سراسر زندگی یونگ ادامه پیدا کرد. در حالی که در آن زمان یونگ پسر جوانی بود، متوجه شد که این شخصیت، بخش مثبتی از روان او است و چیزی ترسناک یا علامتی از جنون نیست. افراد زیادی هنگامی که در چنین شرایطی قرار می‌گیرند، شخصیت شماره ۲ را مدرکی برای تناسخ تلقی کرده‌اند، مدرکی که ثابت می‌کند آن‌ها پیش از آن زندگی دیگری را نیز تجربه کرده‌اند. یونگ هرگز شخصیت شماره ۲ را این‌گونه نمی‌دانست. بلکه به‌نظر یونگ، این شخصیت تجسمی از نیمه دیگر شخصیتش بود که به‌طور عادی از خودآگاه پنهان شده بود. او بعدها این نیمه پنهان را **ناخودآگاه جمعی** نامید.

ولی یونگ پیش از آن، این دو شخصیت را در وجود مادرش مشاهده کرده بود. معمولاً یونگ در وجود آن زن مهربان، چاق و معمولی گاه‌گاهی نشانه‌های مختصری از شخصیت دیگری را که دانش و اقتدار بیش‌تری داشت، مشاهده می‌کرد. اغلب در هنگام شب این شخصیت شماره ۲ در مادرش ظاهر می‌شد، شخصیتی که عجیب و آینده‌نگرتر از مادرش بود. یونگ هم جذب این بخش شخصیت مادرش می‌شد و هم از آن می‌ترسید. او بعدها، هر بار که با ناخودآگاه جمعی مواجه می‌شد، این **دوگانگی احساس** را تجربه می‌کرد.

تا این‌جا بستر موردنیاز برای این‌که یونگ **ناخودآگاه جمعی** را کشف کند وجود داشت: (۱) یونگ جستجوگر تنهای حقیقت بود؛ (۲) عشق و علاقه‌ای که او در طول زندگی‌اش به طبیعت داشت، به‌خودی‌خود باعث ارجحیت تئوری‌هایی درباره طبیعت شد؛ (۳) او حاضر نشد به‌دلیل تفکر منطقی، تجارب غیرمعمول را نادیده بگیرد؛ (۴) تجاربی از دانش و اقتداری

باورنکردنی و بسیار زیاد شخصیت شماره ۲ که یونگ آن را در خود، عموزاده و مادرش مشاهده می‌کرد.

یونگ در طول زندگی حرفه‌ای‌اش ترجیح می‌داد مشاهداتش دربارهٔ روان را توصیف کند، نه این‌که دربارهٔ آن‌ها توضیح بدهد. او نیز مانند بسیاری از دانشمندان، برای جمع‌آوری حقایقی که دربارهٔ روان گردآوری کرده بود، «مدل‌هایی» طراحی کرد. با این حال، او همیشه مدل‌هایش را قابل‌تغییر می‌دانست و همیشه به دنبال مدل‌های بهتری بود. در فصل بعد به توصیف یکی از مدل‌هایی که یونگ برای ساختار اصلی روان ساخته بود می‌پردازم و بعضی از پیچیدگی‌های روابط بین خودآگاه و ناخودآگاه را بیان می‌کنم. در فصل‌های بعد به دیدگاه یونگ دربارهٔ رؤیاها، انواع الگوهای روان‌شناختی و مدل اصلی او برای فرایند رشد فردیت خواهیم پرداخت.

## فصل دوم

# روان

مشخصه ذهن هشیار محدودیت است. ذهن هشیار به طور هم‌زمان و در لحظه معین فقط می‌تواند اطلاعات محدودی را در خود ذخیره کند، بقیه اطلاعات درون ناخودآگاه ذخیره می‌شوند و ما از طریق توالی لحظات خودآگاهانه، فقط می‌توانیم به چیزی مثل یک تداوم، یک آگاهی کلی یا خودآگاهی دست یابیم. ما هرگز نمی‌توانیم تصویری از تمامیت داشته باشیم، چون ذهن هشیار ما بسیار محدود است... حوزه ناخودآگاه عظیم است و به‌طور مداوم گسترش می‌یابد، در حالی که حوزه ذهن خودآگاه محدود و فقط شامل بینش مقطعی است.

### کارل یونگ

براساس دیدگاه یونگ، خودآگاهی که ظاهراً شرط لازم انسانیت است، فقط نوک کوه یخی است. زیر آگاهی، سطح بسیار بزرگ‌تری وجود دارد که در آن خاطرات، احساسات و رفتارهای فردی فراموش شده یا سرکوب شده وجود دارد که یونگ آن را **ناخودآگاه فردی** نامید. در زیر آن دریای ژرف



ناخودآگاه جمعی وجود دارد، دریایی بسیار بزرگ و باستانی که سرشار از همه تصاویر و رفتارهایی است که در طول تاریخ بارها و بارها تکرار شده‌اند. این تاریخ تنها شامل انسان‌ها نمی‌شود، بلکه شامل خود زندگی است. همان‌طور که یونگ می‌گوید: «... هرچقدر بیش‌تر وارد عمق روان شوی، بستر گسترده‌تر می‌شود».

اگر به نظر می‌رسد پذیرفتن مدل یونگ دشوار است، به یاد داشته باشید که حتی زنان و مردان امروزی میزان کمی از زندگی‌شان را آگاهانه تجربه می‌کنند. نیاکان خیلی دور ما، نسبت به زندگی و مرگ حتی آگاهی فردی کم‌تری داشته‌اند. اگر بپذیریم که نزدیک‌ترین خویشاوندان امروزی ما - یعنی شامپانزه‌ها و میمون‌های بزرگ - نماینده نیاکان هومینید<sup>۱</sup> ما هستند، آنگاه به این نتیجه می‌رسیم که آن‌ها نیز تا حدی از خودآگاهی برخوردار بوده‌اند، اما قطعاً خیلی کم‌تر از خودآگاهی که ما از آن برخورداریم. هنگامی که به عقب و به سیر رشد تکاملی حیواناتی که نسبت به میمون‌ها کم‌تر تکامل یافته‌اند برمی‌گردیم، مدارکی که برای خودآگاهی آن‌ها وجود دارد آنقدر ناچیز است که به سختی می‌توانیم آن را خودآگاهی بدانیم.

در قرن نوزدهم زیست‌شناس و فیلسوف آلمانی، ارنست هگل، اظهار کرد که «جهان از طریق یک زنجیره‌ای از تکرارها زایش می‌یابد»، یعنی فرایند تکامل فردی همان مراحل تکامل گونه‌ها را طی می‌کند. اگرچه این عبارت معروف و جالب هگل تا حدودی اغراق‌آمیز است، با این حال این مطلب صحت دارد که هریک از ما بسیاری از آنچه در تاریخچه تکاملی مان ثبت شده را در ساختار بدن مان حمل می‌کنیم. نحوه عملکرد سیستم گوارشی ما خیلی شبیه به موجودات لوله‌ای شکلی است که در اقیانوس‌های نیم میلیارد سال پیش، شنا می‌کردند. آن‌ها مانند سیستم گوارشی ما بودند، مانند یک لوله که مواد غذایی در آن عبور می‌کنند و جذب می‌شوند. ابتدایی‌ترین بخش

---

۱. انسان‌سا یا هومینید (با املاهای هومونید هم نوشته شده) با نام علمی Hominidae

انگلیسی شده: Homini، همچنین به نام گپی‌های بزرگ great apes یاد شده است. - م.

مغز ما - یعنی نخاع، مخچه و مغز میانی (که دانشمند پاول مک لین آن را «شاسی عصبی» نامید) در ماهی‌هایی که چهارصد میلیون سال پیش در اقیانوس‌ها شنا می‌کردند نیز وجود داشته است.

در کتاب *اژدهاهای بهشت*: گمانه‌زنی‌هایی دربارهٔ تکامل هوش بشر، کارل ساگان مدل مغز سه گانهٔ مک لین را معرفی می‌کند. در این مدل، مغزی ارائه می‌شود که همانند سه مغز مجزا شاسی عصبی را احاطه می‌کند. هریک از آن‌ها بر روی دیگری قرار می‌گیرد و هر کدام یک مرحله از تکامل را نشان می‌دهد. از قدیمی‌ترین اعصار تا اعصار اخیر، احتمالاً این سه مغز به شکل زیر مشخص شده‌اند:

۱. مجموعهٔ آر یا مغز خزندگان که نقش مهمی در رفتار تهاجمی، حفاظت از قلمرو، رفتار عادت‌ی و استقرار سلسله مراتب اجتماعی ایفا می‌کند که احتمالاً مجموعهٔ آر در حدود یک میلیارد سال گذشته و در اولین خزندگان ظاهر شد.

۲. سیستم لیمبیک (یا مغز پستانداران) که شامل هیپوفیز است، به‌طور گسترده‌ای احساسات ما را کنترل می‌کند. این سیستم، آگاهی و روابط اجتماعی از قبیل تعلق، توجه، همدلی، شفقت و محافظت از گروه را مدیریت می‌کند که احتمالاً این سیستم در کم‌تر از صد و پنجاه میلیون سال پیش ظاهر شد.

۳. قشر مخ، یا نئوکورتکس که بیش از بقیهٔ این سه بخش بر محرک بیرونی منطبق است. این بخش عملکردهای سطح بالاتر مغز مانند استدلال، تفکر، و زبان را کنترل می‌کند. قشر مخ همچنین تکالیف ادراکی پیچیده به‌خصوص بینایی را کنترل می‌کند. در حقیقت اگرچه هیچ اصطلاحی پیچیدگی قشر مخ را به درستی توصیف نمی‌کند، ولی اصطلاح مغز بصری توصیف دقیق‌تری برای آن است. با وجود این که احتمالاً قشر مخ در پستانداران سطح بالاتر و در ده‌ها میلیون سال گذشته نمایان شد، رشد آن چند میلیون سال پیش و در هنگام پیدایش انسان شتاب گرفت.

دوره‌های زمانی را که هر یک از این سه مغز در آن بیشترین اهمیت را داشته‌اند، می‌توان به‌عنوان مراحل رشد خودآگاهی در نظر گرفت. با کمی اغراق می‌توان گفت مدت زمان نسبی تکامل هر یک از آن‌ها با میزان کنترلی که هر کدام بر زندگی ما دارند، تقریباً برابر است. بنابراین از زمان‌های بسیار دور حیاتی‌ترین تنظیم‌کننده‌های زندگی انسان شاسی عصبی بوده است که عملکردهای خودمختار بدن ما را هدایت می‌کند.

من شک دارم که ما به آن عملکردهای خودآگاهانه اندیشیده باشیم. با وجود این تمام طبقه‌های موجودات زنده مانند حشرات، نرم‌تنان، ماهی‌ها و غیره هنوز زندگی می‌کنند و می‌میرند، آن‌ها تکامل یافته‌تر از شاسی عصبی ما نیستند. آیا آن‌ها هیچ حسی از «زنده بودن شان» دارند؟ شاید این‌گونه باشد. مثلاً آگاهی از درد، شکلی از خودآگاهی است و در مسیر تکامل باید خیلی به عقب بازگردیم تا به زمانی برسیم که این خودآگاهی وجود نداشته است، یا خودآگاهی بسیار سطح پایین‌تری را در نظر بگیرید: یک آمیب برای این‌که زنده بماند باید تفاوت بین غذایی که می‌خورد و دشمنی را که از آن فرار می‌کند، بشناسد. اگرچه آن شناخت شاید کاملاً غریزی باشد، ولی آمیب در آن دو موقعیت تجارب درونی متفاوتی دارد، و چنین تفاوت‌هایی آغاز خودآگاهی هستند.

### آگاهی و مغز سه‌گانه

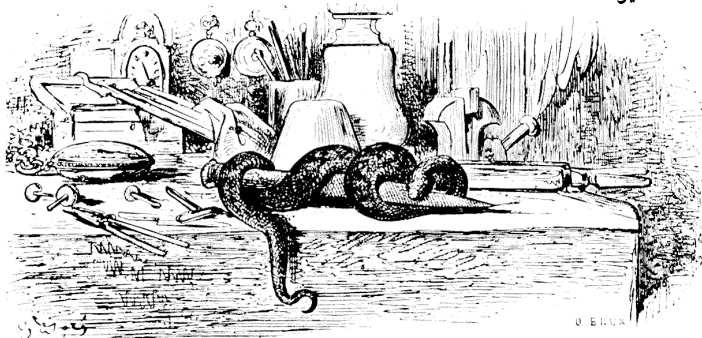
از همان هنگام که به قدیمی‌ترین قسمت مغزهای سه‌گانه تکاملی مک‌لین (مغز خزندگان) می‌رسیم، درمی‌یابیم که یکی از مشخصه‌های بارز خودآگاهی رفتار درونی است. در هر حال خودآگاهی خزندگان هنوز هم با آنچه معمولاً به‌عنوان خودآگاهی انسان در نظر داریم، خیلی فاصله دارد، چون در خودآگاهی خزندگان هیچ اثری از احساس وجود ندارد. احساس همان کششی است که ما معمولاً آن را غیراخلاقی می‌دانیم. خزندگان از نظر لغوی خونسرد هستند و این اصطلاح را به کسانی نسبت می‌دهیم که هیچ

اثری از گرمای عواطف در آنها وجود ندارد. با وجود این بخش گسترده‌ای از زندگی ما هنوز هم توسط مغز خزندگان اداره می‌شود؛ مثلاً آنچه ما را به سوی حفاظت و گسترش قلمروی مان سوق می‌دهد، مغز خزندگان است. مفهوم قلمرو، در انسان‌ها از قلمروی فیزیکی فراتر می‌رود.

در حالی که احتمالاً نسبت به این موضوع آگاهی نداریم که نیروی محرکه زیربنایی رفتارهای ما مغز خزندگان است، از پارامترهای مرتبط با این مغز آگاهی داریم. هنگامی که مغز خزندگان تحت کنترل قرار گرفته است، باز هم غرایز ژرف و باستانی به‌طور گسترده‌ای ما را هدایت می‌کنند. اما این‌ها غرایزی هستند که ما تا حدودی بر آنها کنترل داریم، دست‌کم آن‌قدر بر آنها کنترل داریم که آنها را با محیط مان وفق دهیم.

در دنیای غرب مشهورترین نماد سطح خزندگان آگاهی در داستان حوا و مار می‌باشد که در انجیل بیان شده است. مار، حوا را متقاعد می‌کند که میوه درخت تشخیص خیر و شر را بخورد. قبل از این‌که حوا آن میوه را بخورد، آدم و حوا مانند حیوانات دیگر در بهشت زندگی می‌کردند. پس از این‌که حوا میوه را خورد، اولین واکنش آدم و حوا این بود که به‌خاطر برهنگی شان احساس شرمندگی کردند. خداوند آنها را از بهشت بیرون راند. به‌عبارت دیگر تا هنگامی که مرد و زن ناخودآگاه هستند در بهشت هستند و به‌محض این‌که آنها خودآگاه شدند، شرم وارد این تصویر شد و بهشت ناپدید گشت. نماد این خودآگاهی جدید توسط مار یا همان مغز خزندگان است.

اسطوره‌شناسی مصر داستان دیگری درباره تولد خودآگاهی در سطح خزندگان ارائه می‌کند. اسطوره آفریننده یا «را» پیر و ضعیف شده بود. دخترش آیسس نمی‌توانست زندگی بیافریند، بنابراین از کثیفی‌های کف پایش ماری ساخت و آن را در مسیر «را» رها کرد. هنگامی که آب دهان «را» بر روی مار افتاد مار زنده شد و قوزک پای او را نیش زد. از آن‌جا که «را» هیچ موجودی نیافریده بود که به او این چنین صدمه‌ای بزند، نمی‌دانست باید چه کار کند. او بیمار و بیمارتر شد. آیسس به او گفت فقط در صورتی او را معالجه



شکل ۱. هنگامی مارها در رؤیاهای ما ظاهر می‌شوند که در حال ورود به مرحله ادراکی جدیدی هستیم، چون بالاترین درک معنوی ماریشه در عمیق‌ترین انگیزه‌های غریزی ما دارد.

می‌کند که نام مخفی‌اش را به وی بگویید، همان نامی که به «را» قدرت داده بود. سرانجام «را» با ناامیدی نام خود را به آیسس گفت. اگرچه آیسس از آن نام برای معالجه پدرش استفاده کرد، ولی قدرت او را به همسر و برادرش اوسیریس داد. این‌گونه عصر «را» به پایان رسید و عصر اوسیریس آغاز شد. جالب است هنوز هم هنگامی که در حال به دست آوردن یک خودآگاهی جدید هستیم، که این خودآگاهی با خودآگاهی عادی ما فاصله زیادی دارد، مارها در رؤیاهای ما ظاهر می‌شوند و با خونسردی‌شان بدن ما را به لرزه درمی‌آورند. هر نوع خودآگاهی جدیدی مانند این، ما را از بهشت قبلی یعنی از ناخودآگاهی بیرون می‌راند.

هنگامی که سیستم لیمبیک کنترل را به دست می‌گیرد و عواطف وارد صحنه می‌شوند، راه ما از خزندگان جدا می‌شود. خودآگاهی پستانداران برای ما کاملاً آشنا است؛ در واقع میزان زیادی از زندگی خودآگاهانه ما - به عنوان حیوانی اجتماعی - بیش‌تر از آن‌که توسط خودآگاهی نخستین ما (که نهوکورتکس معرف آن است)، کنترل شود، تحت کنترل خودآگاهی پستانداران است. ما در بین گونه‌های دیگر مدت بسیار بیش‌تری تحت کنترل سیستم لیمبیک بوده‌ایم، بنابراین هنگامی که سیستم لیمبیک کنترل ما را در دست دارد احساس راحتی می‌کنیم. بدون سیستم لیمبیک، ما هیچ خانواده،



شکل ۲. اِیسِیس، الهه مصر، اغلب نمادی از آغاز کشف اسرار پنهان/مخفی است چرا که اِیسِیس «را»<sup>۱</sup> را مجبور کرد اسم مخفی اش را فاش کند، کاری که باعث پایان یافتن دوره «را» و آغاز دوره اِیسِیس شد. (اِیسِیس، برگرفته از اُدیسس اجیپتیاکوس،<sup>۲</sup> اثر آتناسیوس کیرچس، (۱۶۵۲.

۱. Ra (اسطوره خورشید در اساطیر مصر باستان)

۲. Oedipus Aegyptiacus (یکی از کتب مرجع در مصرشناسی)

قبیله یا هیچ نوع گروه اجتماعی نداشتیم؛ روابط جنسی هرگز با عشق همراه نبود و کنجکاوی هرگز منجر به کشش مذهبی نمی شد.

با ظاهر شدن نئوکورتکس یا همان مغز نخستی‌ها، رشد خودآگاهی شتاب گرفت. سپس هنگامی که انسان به وجود آمد تکامل زیست‌شناختی راه را برای تکامل فرهنگی گشود. اگر در دست ما بود، می‌توانستیم تاریخ تکاملی قابل درک‌تری را دنبال کنیم. ولی این به بحث ما درباره مفهوم یونگی سطوح ناخودآگاه ارتباطی ندارد. حقیقت قابل توجه این است که حتی دانش فیزیکی دلایلی می‌آورد که ما در ساختار عصبی مان هنوز تاریخچه میراث تکاملی خود را داریم. مفهوم یونگی ناخودآگاه جمعی تصدیق می‌کند که تاریخ نیاکان ما هنوز هم تأثیر زیادی بر زندگی ما دارد.

پذیرش این که یک عنکبوت از هنگام تولد می‌داند چگونه تار بتند، یا گونه‌های مختلف ماهی‌ها و پرندگان و لاک‌پشت‌ها بدون این که فکر کنند مسیری طولانی را طی می‌کنند تا جفت خود را بیابند برای ما ساده است. ولی پذیرش این که ما انسان‌ها نیز چنین میراث غریزی را درون خود حمل می‌کنیم دشوار است. با وجود این اگر مغز پستانداران ما بسیاری از آن چه را که درباره عشق و رابطه جنسی باید بیاموزیم به ما یاد نمی‌داد و اگر مغز خزندگان ما باعث نمی‌شد که از قلمروی خود حفاظت کنیم، جای تعجب بود.

### خودآگاه و ناخودآگاه

به نظر می‌رسد برداشت یونگ از ناخودآگاه، برداشت آزادانه‌تری از آن مطالبی است که تاکنون درباره آن‌ها صحبت کردیم. آن‌طور که مشاهده کردیم شاید یونگ می‌توانست اصطلاح بهتری از اصطلاح ناخودآگاه انتخاب کند، در حقیقت ما درباره این صحبت می‌کنیم که هرچه در زمان به عقب بازمی‌گردیم سطح خودآگاهی به‌طور فزاینده‌ای کاهش می‌یابد. در واقع مرز واضحی بین مراحل خودآگاهی وجود ندارد. اما یونگ در مقطع زمانی خاصی تئوری‌هایش را می‌نوشت که ما انسان‌ها گونه متکبری بودیم. در آن

زمان ما شیفته موفقیت‌هایی بودیم که با هوش خودآگاه به دست آورده بودیم و یونگ می‌خواست تأکید کند که به جز هوش خودآگاه، عوامل دیگری نیز در زندگی ما نقش داشته‌اند.

فروید و یونگ به عنوان روان‌شناسان بالینی مجبور بودند در کارهای شان به نیروهای زیربنایی خودآگاهی بپردازند. بیماران آن‌ها علائمی را نشان می‌دادند که تعارض بین ارزش‌های خودآگاه که نشان‌دهنده ارزش‌های خانواده و فرهنگ بودند و امیال غریزی که هیچ نوع خودآگاهی در آن‌ها وجود نداشت را منعکس می‌کرد. فروید فقط بر غریزه جنسی متمرکز بود، در حالی که یونگ متوجه شد که هر یک از ما درون خود هزاران تصویر و رفتار باستانی را به همراه داریم. بر این اساس، یونگ تصمیم گرفت در مقاطع پیشرفته تکامل، یعنی در مقطعی که ما از فرایندهای درونی خودآگاه می‌شویم، خودآگاه را از ناخودآگاه جدا کند.

در دیدگاه یونگ، تصور خودآگاهی برای حیواناتی که متعلق به نژاد انسانی نیستند دشوار است، که احتمالاً شامپانزه‌ها، میمون‌های بزرگ و دلفین‌ها استثناء هستند. در حقیقت در این تعریف محدود شده، خودآگاهی به تازگی تکامل یافته است و هنوز بخش نسبتاً کوچکی از زندگی ما را کنترل می‌کند.

### مارشال مک لوهان و خودآگاهی توده

مثلاً اگر من میانگین وزن سنگ‌ریزه‌های یک شن‌زار را پنج اونس تعیین کنم، این وزن متوسط، اطلاعات خیلی کمی درباره وزن هر یک از سنگ‌ریزه‌ها به من می‌دهد. براساس این یافته‌ها، هرکس که فکر کند می‌تواند یک سنگ‌ریزه بردارد که وزن آن پنج اونس باشد به شدت ناامید می‌شود. در واقع هرچقدر که او تلاش کند، نمی‌تواند سنگی بیابد که دقیقاً پنج اونس وزن داشته باشد.

کارل یونگ



یونگ دانشمندی بود که به مدارک عینی اعتقاد داشت. اما او به شدت احساس می‌کرد که تلاش برای تبدیل روان‌شناسی به علمی آماری کار اشتباهی بوده است. در تئوری‌های آماری که میانگین مردان و زنان را توصیف می‌کنند، به توصیف فرد فرد انسان‌ها نمی‌پردازند. این‌گونه دانش آماری شاید در فیزیک مفید باشد، اما در روان‌شناسی اگر کاربرد داشته باشد کاربرد آن ناچیز است. از نظر یونگ رشد خودآگاهی همیشه تلاش متهورانه افرادی است که همانند کسانی نیستند که فکر می‌کنند همه چیز را می‌دانند. هر رشدی در خودآگاهی توده در اثر تلاش تعداد زیادی از این‌گونه افراد رخ می‌دهد.

اما خودآگاهی به تنهایی نمی‌تواند به اندازه کافی پیشرفت کند، مهم نیست که چقدر تلاش شود. این موضوع را در نظر داشته باشید که هر یک از ما در زندگی مان چگونه با مشکلات کنار می‌آییم. ابتدا همه روش‌های باستانی خودآگاه‌مان را به کار می‌گیریم تا از پس مشکل برآییم و مطمئن هستیم که همانند بسیاری از مشکلات پیشین، این بار هم به کارگیری چنین ابزارهایی نتیجه‌بخش خواهد بود. اما اگر هیچ یک از روش‌های موجود مؤثر واقع نشوند و اگر آن مشکل آن‌قدر مهم باشد که نتوانیم فقط با بی‌تفاوتی از کنار آن بگذریم، آن‌گاه اتفاق جدیدی رخ می‌دهد: انرژی عاطفی ما متوجه ناخودآگاه می‌شود. آن‌جا آن مسئله آن‌قدر باقی می‌ماند تا این‌که روش جدیدی برای حل آن نمایان شود.

خودآگاهی هم در گونه‌ها و هم در افراد به‌طور ناگهانی رشد می‌کند. از آن‌جا که در گونه‌ها همین سطح درکی که وجود دارد برای حل مشکلات روزمره مان مناسب به نظر می‌رسد، تغییر کمی رخ می‌دهد. اما هنگامی که شرایط جدیدی رخ می‌دهد، خودآگاهی جهش پیدا می‌کند. ظاهراً تئوری سنتی تکامل داروینی که براساس انتخاب طبیعی است، راه‌حلی برای تئوری مشابه‌اش یعنی تئوری جهش‌های تکاملی در لحظات بحرانی ارائه می‌دهد.

شاید بدیع‌ترین تصویر چنین تغییری در رشد خودآگاهی را یک روان‌شناس بیان نکرده باشد، اما مارشال مک‌لوهان که استاد ادبیات و روشن‌فکری بود - که با کنایه‌های هوش‌مندانه‌اش دیگران را ناراحت می‌کرد - چنین تصویری را بیان کرد. مارشال مک‌لوهان با انتشار کتاب «کهکشان گوتنبرگ» در سال ۱۹۶۲ و کتاب «برای درک رسانه‌ها» در سال ۱۹۶۴ دیدگاه جهانی را به‌طوری دگرگون کرد که پیش از آن زمان هیچ تئوری علمی این چنین نکرده بود. مک‌لوهان در رسانه‌ها تبدیل به یک ستاره شد و به سرنوشت ستاره‌ها مبتلا شد و برداشت نادرستی از نظریات او شد. با این همه اگر افراد زیادی به سخنان او توجه می‌کردند، او خیلی معروف‌تر می‌شد. برخلاف شایعاتی که مک‌لوهان را احاطه کرده بود، برخی از عقاید او واقعاً شگفت‌انگیز بودند و ما در این‌جا درباره آن‌ها صحبت می‌کنیم.

به‌طور خلاصه، مک‌لوهان ادعا می‌کرد که اختراع ماشین چاپ گوتنبرگ در قرن ۱۵، خودآگاهی را تغییر داد. پیش از این‌که انبوهی از کتاب‌ها در دسترس باشد، صدا بر دنیا حکمرانی می‌کرد؛ پس از آن تصویر قدرت را در دست گرفت. مک‌لوهان نخستین کسی بود که فهمید چه تفاوت عمده‌ای بین آن دو دنیا - دنیای تصویر و صدا - وجود دارد. دنیای صدا در یک‌جا متمرکز نیست، بلکه در همه پیرامون ما وجود دارد. صداها از «این‌جا» یا «آن‌جا» یا هر جایی می‌آیند. هر صدایی اهمیت خودش را دارد. مک‌لوهان معتقد بود که نخستین صداها پژواک صداها، طبیعت و تقلیدی از طبیعت بودند. هر صدایی زنده و جادویی بود.

در چنین دنیایی احتمال خیلی کمی وجود دارد که ما احساس نیرومندی از من در مقابل فرد خاص دیگری داشته باشیم. احتمال بیشتری وجود دارد که افراد شنیداری در دنیایی از همکاری شگفت‌انگیز با محیط زندگی کنند. همکاری شگفت‌انگیز، اصطلاحی است که لوسین لوی<sup>۱</sup> ابداع کرد، ولی بیشتر مورد استفاده یونگ قرار گرفت. این اصطلاح حالتی از خودآگاهی را

---

۱. مردم‌شناس.

توصیف می‌کند که هم لوسین لوی و هم یونگ احساس می‌کردند مشخصه انسان‌های نخستین است. در این حالت ما افکار و احساسات بیرونی را، بیشتر همانند صداهای دنیای مادی بیرون از خودمان تجربه می‌کنیم. با وجود این که دنیا سرشار از معنی است ولی هیچ‌گونه خودآگاهی واقعی وجود ندارد، چون همه چیز با یکدیگر درآمیخته است.

هرچقدر گستره خودآگاهی انسان محدودتر شود، تعداد بیشتری از محتویات روانی ویژگی‌های شبه خارجی پیدا می‌کنند، چه به صورت شبه و چه به صورت قابلیت‌های جادویی که جادوگرها و شعبده‌بازها به نمایش می‌گذارند... (در چنین حالتی، حتی درخت‌ها و سنگ‌ها هم حرف می‌زنند).

#### کارل یونگ

با سوادی عمومی باعث شد که عملکرد قالب انسان عملکرد دیداری شود و خواندن به نیرومندترین مهارت تبدیل شد. کتاب‌ها از کلمات و کلمات از حروف ساخته شده‌اند. ذهن باید حروف را پردازش کند تا کلمات را بسازد، سپس کلمات را پردازش کند تا جملات را بسازد و جملات را پردازش کند تا مفاهیم را بسازد. دقیقاً همان‌طور که حروف به شکل‌های بسیاری در کنار یکدیگر قرار می‌گیرند تا کلمات را بسازند، ما کلمات را به عنوان واحدهای قابل تبدیل به یکدیگر در نظر می‌گیریم که روابط را شکل می‌دهند. کلمات قابل درک‌تر می‌شوند. پس از مدتی، ذهن به این شکل خطی فکر می‌کند. ذهن، واقعیت را به شکل زنجیره‌ای از قطعه‌های اطلاعات می‌سازد، مانند حروف یک کلمه و کلمات یک صفحه. ما واقعیت را به شکل زنجیره‌ای از علت‌ها و معلول‌ها می‌پنداریم، هر معلولی علت معلول دیگر است. دنیا از زنده بودن دست کشیده است و تبدیل به یک ماشین شده است. با وجود این و به طور کاملاً متناقض، آن غیرانسانی شدن با خودآگاهی در ارتباط است. ما آگاه شده‌ایم که هویت ما از همه چیزهای بیرون ما جدا است. آن زمان که انسان‌ها شنیداری بودند در یک همکاری رازآمیز با کل محیط

اطراف شان، با رعد و برق، با گاو میشی که می‌کشتند یا با گوسفندی که به چرا می‌بردند، گیر کرده بودند. از هنگامی که جهان هستی ترکیبی از چیزهای جدا از یکدیگر شده است، یک من شکل گرفته است که هیچ‌یک از چیزهای اطراف نیست.

دنیای پیرامون ما و همچنین درون ما پیوسته است. در واقع به جز حد و مرزهایی که خود آگاهی به وجود می‌آورد، هیچ حد و مرزی در آن وجود ندارد. یک کوه فقط یک کوه است، چون ما تصمیم گرفته‌ایم که آن را از پیرامونش جدا کنیم. یک حیوان فقط موجودی مستقل است چون ما آن را این‌گونه توصیف کرده‌ایم. یا اگر ریزبینانه‌تر نگاه کنیم، هر سلول واحد پوست یک هویت جداگانه دارد، برعکس اگر واقعیت را براساس حرارت بسنجیم اعضای گوناگون بدن حیوان را به صورت یک کل می‌بینیم یا حتی ممکن است یک گله حیوان را یک کل واحد ببینیم. خود آگاهی یک قالب متحرک است، که عمده‌تاً با وجود ما به عنوان موجوداتی حسی و براساس محدودیت‌های خاص حسی ما تعریف می‌شود.

خود آگاهی، تمامیت جهان را به تکه‌های کوچکی تقسیم می‌کند و اندازه این تکه‌ها به گونه‌ای است که مغز نسبتاً نخستین ما بتواند آن‌ها را تحلیل کند. اما هر چیزی که در خود آگاه ظاهر می‌شود باید به صورت تصویری اولیه در **ناخود آگاه** آغاز شود و سپس به آرامی در خود آگاه نمایان می‌شود. خود آگاهی تصویری به معنای کامل کلمه همانند چراغ در پروژکتور نمایش فیلم است. هر تصویر متحرکی که بر روی پرده سینما نقش می‌بندد، در حقیقت تعدادی عکس‌های مجزا است. حرکتی که ما فکر می‌کنیم در یک فیلم می‌بینیم، در نتیجه محدودیت‌های حسی ما است، یعنی اگر فاصله زمانی کوتاهی بین تصاویر وجود داشته باشد، مغز ما دو صحنه را به صورت متوالی درک می‌کند و هر تفاوتی را که بین دو صحنه وجود داشته باشد به شکل حرکت تعبیر می‌کند. خود آگاهی همانند چراغی است که تصاویر ایستای جدا از هم را به صورت یک فیلم بر روی صفحه نمایش می‌اندازد. این صحنه‌ها آن قدر

سریع از مقابل ذهن ما عبور می‌کنند که ما را دچار توهم حرکت و توالی می‌کنند.

در این صورت خودآگاهی خویشتن در قرن ۱۵ آغاز نشده است، ما همیشه تا حدودی از خودآگاهی برخوردار بوده‌ایم. اما مک‌لوهان نقطه مهمی را در تاریخ بشر شناسایی کرد، نقطه‌ای که در آن خودآگاهی توده آغاز شد. مک‌لوهان این نقطه را با بصری شدن ارتباط می‌دهد. آن‌گونه که تاکنون مشاهده کردیم، آخرین مغز از مغزهای سه‌گانه مک‌لین یعنی نئوکورتکس احتمالاً به درستی مغز بصری نامیده شده است، چون به مقدار زیادی با تصاویر در ارتباط است. و این آخرین مغز هنوز هم به سه میلیون سال قبل بازمی‌گردد.

هنگامی که بشر وابستگی بیشتر و بیشتری به تصویر پیدا کرد، نمایان شدن مقداری خودآگاهی اجتناب‌ناپذیر بود و بی‌شک این خودآگاهی در افراد باسواد یک جهش کوانتومی ایجاد کرد. با وجود این پیش از دستگاه تایپ گوتنبرگ، فقط تعداد کمی افراد خوش‌شانس از خودآگاهی برخوردار بودند. اکثر مردم مانند حیوانات به‌طور ناخودآگاه زندگی می‌کردند. زمانی که ماشین چاپ به‌وجود آمد، ظاهراً خودآگاهی آماده بود که جهشی دوباره پیدا کند.

### تمامیت حافظه

آن‌چه که فروید فقط ناخودآگاه نامید، یونگ ناخودآگاه فردی نامید تا آن را از ناخودآگاه جمعی متمایز کند. مفهوم ناخودآگاه فردی واضح است. به نظر می‌رسد که در ناخودآگاه فردی، تمام تجارب زندگی ما موجود است و فرقی نمی‌کند این تجارب هرگز وارد خودآگاه شده باشند یا نه. مثلاً در این لحظه من در حال تایپ کلمات در رایانه هستم. من نسبت به کلمات صفحه نمایشگر مقابلم خودآگاه هستم. معمولاً هنگامی که مشغول نوشتن هستم، تمام چیزی که نسبت به آن خودآگاه هستم نوشته‌هایم است. در این مواقع صدای تهویه

رایانه را نمی‌شنوم. من صدای آرام دستگاه تهویه مطبوع هوا را هم نمی‌شنوم. من نسبت به احساسی که بدنم بر روی صندلی دارد آگاه نیستم تا زمانی که آن قدر بنشینم تا تمام بدنم درد بگیرد. من کتاب‌هایی را که سمت راست و چپ صفحه نمایشگر هستند یا کتاب‌هایی را که به دیوار پشت آن تکیه داده شده‌اند نمی‌بینم. به طور خلاصه، من نسبت به بمباران مداوم اطلاعات حسی خود آگاه نیستم.

با این حال، بدن من از تمام احساسات دیگر از قبیل احساسات دیداری، شنیداری، بویایی و تغییر دمای پوستم آگاهی دارد و به نظر می‌رسد همه آن احساسات واقعاً تا حدودی ضبط و ثبت می‌شوند. ارنست لورنس روان‌شناس و هیپنوتراپیست چکیده طیف گسترده‌ای از تحقیقات را تهیه کرده است. این تحقیقات به طور متقاعدکننده‌ای استدلال می‌کنند که حافظه ما وابسته به حالت است. یعنی ما واحدهای منفرد اطلاعات را به خاطر نمی‌آوریم، بلکه کل فضایی را که رویدادی در آن رخ می‌دهد به یاد می‌آوریم. به دلیل این حقیقت، به خاطر آوردن یک رویداد در فضای فیزیکی کاملاً متفاوت، دشوار است. با وجود این اگر بدن و ذهن مان را به حالت مشابه آن در هنگام وقوع یک رویداد بازگردانیم، معمولاً می‌توانیم آن رویداد را به گونه‌ای که انگار همین حالا در حال وقوع است دوباره تجربه کنیم.

رونالد فیشر، استاد روان‌شناسی تجربی دانشکده پزشکی دانشگاه اوهایو، میلیونر فیلم‌روشنایی‌های شهر چارلی چاپلین را مثال می‌زند. او وقتی مست است از فردی که زندگی او را نجات داده قدردانی می‌کند، ولی هنگامی که از حالت مستی درمی‌آید او را به یاد نمی‌آورد.

سؤال دیگر این است که ما چگونه می‌توانیم تمام آن اطلاعات را حفظ کنیم. در دهه ۱۹۴۰ کارل لشلی متخصص اعصاب<sup>۱</sup>، تحقیق ناموفقی درباره ردّ عصبی انجام داد.

براساس این فرضیه که وقتی بخشی از مغز که جایگاه حافظه است تخریب شود موش‌ها دیگر نمی‌توانند عملکرد درستی داشته باشند، لشلی کارهایی روی موش‌ها انجام داد. او ترفندهای تازه‌ای به موش‌ها یاد می‌داد، سپس بخش‌هایی از مغز آن‌ها را تخریب می‌کرد. ولی فرقی نمی‌کرد که کدام بخش مغز موش‌ها تخریب شده بود، موش‌ها باز هم می‌توانستند عملکرد درستی داشته باشند. در حقیقت او می‌توانست تا ۸۰ درصد مغز را تخریب کند بدون این‌که توانایی موش‌ها برای انجام ترفندهایی که آموخته بودند متوقف شود.

سال‌ها بعد همکار جوان لشلی، کارل پریبرام، پاسخ احتمالی را پیدا کرد. او اظهار داشت که بیشتر حافظه ما در کل مغز ثبت شده است، به همان شیوه‌ای که یک هولوگرام تصویری سه‌بعدی را در تمامی یک بخش از فیلم ثبت می‌کند.<sup>۱</sup> پریبرام اظهار می‌کرد که حافظه ما از رویدادها، به شکلی مشابه با هولوگرام در مغز پخش می‌شود و مغز کل رویداد را ثبت می‌کند، یعنی تمام مجموعه احساساتی که در یک لحظه تجربه می‌کنیم.

منظور من این نیست که کارکردهای تخصصی مغز را انکار کنم. مطمئناً در کورتکس مغزی بخش‌هایی وجود دارد که به دیدن اختصاص دارد و بخش‌های دیگری وجود دارد که به شنیدن و غیره اختصاص دارد. اما اگر بخش‌های دیداری تخریب شود، حافظه دیدن باقی می‌ماند و بخش‌های دیگر مغز وظایف آن بخش تخریب شده را برعهده می‌گیرند. شاید آن بخش‌های تخریب شده به خوبی قبل نباشند ولی به مرور زمان بهتر می‌شوند، به طوری که یک بخش جدید رشد می‌کند. این موضوع یادآور این است که وقتی دم بوقلمون را بکنید، یک دم جدید درمی‌آید.

---

۱. یک هولوگرام، شکل خاصی از عکس است که تصویر سه‌بعدی را ثبت می‌کند. هولوگرام ویژگی منحصر به فردی دارد، هر بخش هولوگرام تمام تصویر را ثبت می‌کند. هنگامی که به هر بخش هولوگرام اشعه لیزر افکنده شود، تصویر آن شیء اصلی در فضا تشکیل می‌شود.

دلیل این که ما می‌توانیم چنین کاری انجام دهیم این است که ما تصاویر و صداهایی منفرد را ثبت نمی‌کنیم. بلکه ما کل یک لحظه را ثبت می‌کنیم. ظاهراً همیشه همه مغز همه چیز را ثبت می‌کند. اگر بخش‌هایی از مغز بهتر به محرک‌های دیداری می‌پردازند، پس کارآمدتر است که همان بخش‌ها به حافظه دیداری بپردازند. اما مفهومش این نیست که آن بخش‌های دیداری مغز کل رویداد را تجربه نمی‌کنند، این بخش‌ها هم تجارب دیداری و هم غیردیداری را تجربه می‌کنند. مفهوم این مطلب هم این نیست که بخش‌های دیگر مغز، رویداد و اجزای دیداری آن را ثبت نکرده‌اند و البته اصطلاح رویداد فقط یک تقسیم‌بندی زمانی است.

با این که دانش فیزیولوژی اعصاب به سرعت در حال رشد است، ولی ما هنوز این فرایند را به‌طور کامل درک نمی‌کنیم. این احتمال وجود دارد که توضیحات من درباره شرایط کمی اغراق‌آمیز باشد، اما مطمئناً این توضیحات از همه توضیحاتی که در مدرسه آموخته‌ایم به واقعیت نزدیک‌ترند.

روان‌شناسان مختلفی سعی کرده‌اند که تفاوت بین یادآوری ارادی و شناخت را اندازه‌گیری کنند. در یک آزمایش به مدت پنج دقیقه به آزمودنی‌ها صد کلمه ارائه شد. هنگامی که از آن‌ها خواسته شد که آن کلمات را به یاد آورند آن‌ها حدود ۳۰ درصد کلمات را به یاد آوردند. از سوی دیگر هنگامی که صد کلمه نامربوط را با آن صد کلمه اولیه درآمیختند و از آزمودنی‌ها خواسته شد کلمات اولیه را شناسایی کنند آن‌ها ۹۶ درصد کلمات را شناسایی کردند. هنوز هم این احتمال وجود دارد که آزمودنی‌ها تحت شرایط آزمایشی مناسب حتی کلمات بیشتری را شناسایی کنند، ممکن است ۱۰۰ درصد کلمات را شناسایی کنند.

همچنین مشاهده شده است که حافظه دیداری به‌طور قابل‌ملاحظه‌ای برتر از حافظه کلامی است. در آزمونی که شامل ده‌هزار تصویر بود، آزمودنی‌ها ۹۹٫۶ درصد تصاویر را به درستی



شناسایی کردند. آن طور که یک پژوهشگر بیان می‌کند: «شناسایی تصاویر تقریباً کامل است.»

آن طور که در صفحات آینده بارها خواهیم دید، ظاهراً ذهن نمی‌تواند به مغز محدود باشد. احتمال بسیار کمی وجود دارد که ناخودآگاه جمعی تا حدودی در مغز هر فرد ذخیره شده باشد. بلکه احتمال بیشتری وجود دارد که مغز به میزان زیادی ابزار ارتباط است تا این که ابزار ذخیره باشد.

### مغز مانند یک دستگاه تلویزیون است

در این باره، زیست‌شناس روبرت شلدر شباهت جالبی را بین حافظه در مغز و برنامه‌های تلویزیون بیان می‌کند. تصور کنید اولین باری که در حال تماشای یک برنامه تلویزیونی بودید، نمی‌دانستید تلویزیون چیست. در اولین مرحله احتمالاً فکر می‌کردید که افراد کوچکی درون تلویزیون هستند. وقتی تلویزیون را بررسی می‌کردید، بلافاصله آن تبیین بسیار ساده را کنار می‌گذاشتید. شما متوجه می‌شدید که درون تلویزیون تجهیزات خیلی زیادی وجود دارد. هنگامی که بزرگ شدید احتمالاً متوجه شدید که تجهیزات داخل تلویزیون صدا و تصویر را به وجود آورده‌اند. هنگامی که دکمه تلویزیون را فشار می‌دادید و تصاویر و صداها گوناگونی دریافت می‌کردید، احتمالاً بیشتر متقاعد می‌شدید که استدلال شما درست بوده است. اگر لامپ تصویر تلویزیون را از آن خارج می‌کردید و تصویر از بین می‌رفت احتمالاً فرضیه شما اثبات می‌شد که آنچه تصویر را خلق می‌کند لامپ تصویر است.

فرض کنید یک نفر به شما گفته است دقیقاً چه اتفاقی رخ می‌دهد. یعنی صدا و تصویر از محلی دوردست می‌آمده است، امواج نامرئی که در محلی دوردست تولید شده‌اند، تلویزیون شما آن‌ها را دریافت می‌کند و به شکل صدا و تصویر تغییر شکل می‌دهد. ممکن است چنین تبیینی به نظر شما مضحک باشد. دست‌کم به نظر می‌رسد که این تبیین برخلاف اصل

تیغ اوکام<sup>۱</sup> است؛ یعنی خیلی ساده‌تر است که تلویزیون تصاویر و صداها را خلق کند تا این‌که امواجی نامرئی را تصور کنیم.

با وجود این اگر تبیین‌های گوناگون دیگری درباره‌ی تلویزیون به شما گفته شود ممکن است بخواهید تغییر عقیده بدهید. ممکن است ابتدا به شما گفته شود میلیون‌ها نفر دیگر تلویزیون‌هایی همانند تلویزیون شما دارند و هر کدام از آن تلویزیون‌ها تمام کارهایی را انجام می‌دهند که تلویزیون شما انجام می‌دهد. شاید این حرف به‌نظر شما جالب باشد ولی استدلال شما را تغییر نمی‌دهد. در هر حال هریک از آن تلویزیون‌ها بی‌شک ساخته شده‌اند تا این تصاویر و صداها را تولید کنند. اما چگونه می‌توانید توضیح دهید که هر کدام از آن یک میلیون تلویزیون در یک زمان یک برنامه را دریافت کنند؟ اگر شبکه‌ی تلویزیون شما اخبار را نشان بدهد و گزارشگر درباره‌ی رویدادی صحبت کند که در همان موقع در حال رخ دادن است، و سپس اگر متوجه شوید که هریک از آن یک میلیون تلویزیون می‌توانست صدا و تصویر همان رویداد را در همان لحظه پخش کند، احتمال بیش‌تری وجود داشت که این مفهوم را بپذیرید که تلویزیون شما یک دستگاه ذخیره‌سازی نیست، بلکه یک دریافت‌کننده‌ی اطلاعات است که امواج نامرئی را دریافت می‌کند.

**ناخودآگاه جمعی** حاوی اطلاعاتی است که هرکس در هر زمانی می‌تواند به آن‌ها دسترسی داشته باشد. به‌نظر می‌رسد که ناخودآگاه جمعی هیچ محدودیتی در فضا و زمان ندارد. یعنی ناخودآگاه جمعی می‌تواند به اطلاعاتی که توسط انسان‌های اولیه ثبت می‌شود دسترسی پیدا کند، یا می‌تواند به اطلاعاتی درباره‌ی رویدادهایی دسترسی داشته باشد که در زندگی شما رخ نداده‌اند. متأسفانه مفهوم ناخودآگاه جمعی متناسب با مغز یک فرد نیست.

---

۱. تیغ اوکام اصلی منسوب به ویلیام اوکام، منطق‌دان و فیلسوف انگلیسی است. این اصل در ابداع نظریه‌های علمی کاربرد دارد و بیان می‌دارد اگر دو نظریه مشابه دارید که به نتیجه‌ای یکسان می‌رسند، آن‌که ساده‌تر است ارزش بیشتری دارد. - م.

### پویایی خودآگاهی

بیا باید به ناخودآگاه فردی بازگردیم. مطالعه کردن را در نظر بگیرید. زمانی در زندگی تان مجبور شدید الفبا را بیاموزید. شما در کلاس درس نشستید و معلم به یک یک کلمات اشاره می کرد، سپس آن ها را با صدای بلند می خواند. شما و همکلاسی های تان بارها و بارها کلمات را با صدایی یکنواخت تکرار می کردید. کاری که فقط بچه های کوچک تحمل آن را دارند. سپس با دقت هر کدام از کلمات را در دفترتان رونویسی کردید. آن قدر از روی کلمات رونویسی کردید تا دقیقاً متوجه شدید که «الف» چه شکلی است و چه تفاوتی با «ب»، «پ» و غیره دارد. سپس یاد گرفتید که حروف چگونه با یکدیگر ترکیب می شوند تا کلمات را بسازند. به تدریج هر حرف یک کلمه ناشناخته را بلندبلند خواندید تا وقتی که می توانستید کل کلمه را تلفظ کنید. اگر آن موقع کلمه را می شناختید کارتان را انجام داده بودید وگرنه مجبور بودید بفهمید آن کلمه چه مفهومی دارد.

هنگامی که بهتر توانستید بخوانید، می توانستید با یک نگاه کل کلمات را شناسایی کنید، بنابراین مجبور نبودید برای تلفظ هر کلمه یک یک حروف آن را بخوانید. برای اکثر ما این شناخت سریع کلمات باعث شد به جای این که خواندن کار دشواری باشد، به یک تفریح تبدیل شود. ما توانایی خواندن را به دست آوردیم. برای بعضی افراد این شناخت هرگز به دست نیامد. به هر حال برای همه ما زمان و کار زیادی صرف شد تا خواندن را آموختیم.

هنگامی که توانایی خواندن را به دست آوردید، احتمالاً زمان زیادی را صرف این توانایی کردید. من در این مورد هیچ آماری ندارم ولی تصور می کنم که افرادی که تحصیلات بالایی دارند نیمی از زمان بیداری شان را به مطالعه سپری می کنند. ولی چه مقدار از این زمان مطالعه، خودآگاه است؟ به جرأت می گویم مقدار زمان مطالعه خودآگاهانه این افراد خیلی کم است. افراد تندخوان بدون این که نسبت به متنی که می خوانند خودآگاه باشند کلمات را به سرعت می خوانند. کلمات به سرعت و بدون مداخله خودآگاه، از کتاب وارد ناخودآگاه می شوند!

من عمداً مثالی بحث‌انگیز را بیان کردم تا به هدفم برسیم. ممکن است شما بگویید در هنگام مطالعه، خودآگاه هستید، ولی اکثر اوقات میزان خودآگاهی خیلی کم است. احتمالاً برای متقاعد کردن شما باید خیلی تلاش کنم. اما رانندگی چگونه است؟ یادگیری رانندگی نیز همانند خواندن، زمان و تلاش زیادی می‌طلبد. برای اکثر ما در دنیای غرب، رانندگی مهارتی حیاتی است. ما باید رانندگی کنیم. اگر در هنگام رانندگی اشتباه کنیم، ممکن است خودمان یا دیگران را به کشتن دهیم. با این حال در هنگام رانندگی چقدر توجه خودآگاه به رانندگی مان داریم؟

وقتی من در مسیری که آن را به‌خوبی می‌شناسم رانندگی می‌کنم، خودآگاهی من معطوف به هزاران موضوع دیگر است و اطمینان دارم که بخش دیگری از ذهنم مراقب رانندگی من هست. آیا تاکنون برای‌تان پیش نیامده است که در یک بزرگراه از خروجی موردنظرتان عبور کنید یا روزی که مقصد متفاوتی داشته‌اید باز هم به سمت همان مقصد همیشگی رفته باشید؟ اگر نسبت به رانندگی خودآگاه بودید پس چگونه چنین اتفاقاتی رخ داده‌اند؟ اگر شما خودآگاه نبودید پس چه کسی یا چه چیزی رانندگی می‌کرده است؟ آیا در هنگام مطالعه یا رانندگی خودآگاه هستیم یا نه؟ بدیهی است که رابطه بین خودآگاه و ناخودآگاه پویایی پیچیده‌ای را به‌وجود می‌آورد که به سادگی نمی‌توان برای آن پاسخی یافت.

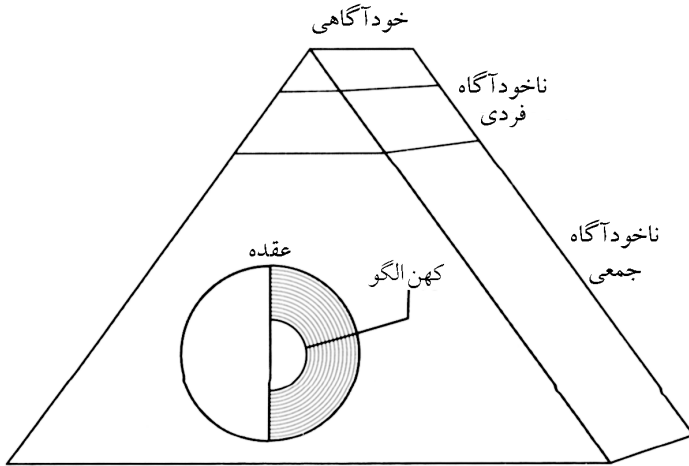
## کهن‌الگو ۱ و عقده ۲

این رابطه پویا بین خودآگاه و ناخودآگاه، همان چیزی بود که یونگ مشاهده و توصیف کرد. هنگامی که یونگ به‌عنوان پزشکی جوان در کلینیک بورگولزی در سوئیس مشغول به کار بود، تعدادی آزمایش تداعی لغات انجام داد. او پاسخ‌های بیماران به یک کلمه محرک را ثبت می‌کرد و همچنین زمان واکنش پاسخ را اندازه می‌گرفت. هنگامی که نتایج را تحلیل کرد متوجه شد وقتی

محرک‌ها دربارهٔ کسانی بودند که از نظر عاطفی برای بیمار اهمیت داشتند، مدت زمان واکنش پاسخ طولانی‌تر می‌شد. مثلاً اگر بیمار مشکلات ارتباطی با پدرش داشت، به برخی کلمات با فاصلهٔ زمانی طولانی‌تری واکنش نشان می‌داد و مشخص می‌شد که این کلمات به نوعی پدر او را تداعی می‌کنند. منظور این نیست که کلمات محرک باید ارتباطی مستقیم با مفهوم پدر داشتند، بلکه این کلمات فقط باید در ذهن بیمار با پدر او ارتباط داشتند. در مثالی دیگر اکثر افراد کلمهٔ شیر را با مادر ارتباط می‌دادند تا این‌که آن را به پدر ارتباط دهند. با این حال اگر بیمار یک بار شیر را ریخته باشد و پدرش او را سرزنش کرده باشد، احتمالاً او کلمه شیر را با پدر ارتباط می‌داد.

یونگ این بار عاطفی را که پیرامون یک مفهوم جمع می‌شد عقده نامید. همان‌طور که پیش از این اشاره کردم این مفهوم عقده به‌نظر فروید جالب بود و یکی از اولین دلایلی بود که فروید به یونگ علاقه‌مند شد. فرضیهٔ فروید این بود که همهٔ عقده‌ها از سال‌های اولیهٔ زندگی و پیرامون رویدادهای مهم جنسی شکل می‌گیرند. او استدلال می‌کرد که فرایند روان تحلیل‌گری باید بتواند در هر مقطع زمانی بعضی از تداعی‌های شخصی را به ذهن بیاورد. در نهایت زنجیرهٔ تداعی‌ها به یک رویداد جنسی در دوران کودکی خواهد رسید که علت آن تداعی است. هنگامی که بیمار به رویداد اولیه که ریشهٔ عقده است پی ببرد، دیگر چیزی در عقده باقی نمی‌ماند و بیمار درمان می‌شود. این فرضیه منطقی و شسته‌ورفته است، ولی متأسفانه با حقایق جور در نمی‌آید.

هنگامی که یونگ به اکتشاف عقده‌های بیمارانش پرداخت، به نتیجه‌ای کاملاً متفاوت رسید. وقتی که تداعی‌های شخصی آشکار می‌شدند، حال بیماران خودبه‌خود بهتر نمی‌شد. همیشه هم یک رویداد اولیه که هستهٔ عقده باشد، وجود نداشت. بلکه یونگ متوجه شد که وقتی همهٔ مسائل شخصی به خودآگاهی آورده شدند، هنوز هم یک هستهٔ نیروی عاطفی باورنکردنی باقی می‌ماند. به‌جای این‌که انرژی تخلیه شود، افزایش می‌یافت. چه چیزی چنین هسته‌ای را به‌وجود آورده بود؟ چرا این هسته چنین انرژی‌ای داشت؟



**شکل ۳.** ساختار روان. خودآگاهی فقط بخش بسیار کوچکی از روان است و از رشد و تکامل آن خیلی نمی‌گذرد. زیر آن، ناخودآگاه فردی وجود دارد و در زیر آن گستره وسیع ناخودآگاه جمعی است. همه تجارب حسی ابتدا توسط موانع ناخودآگاه جمعی یعنی کهن الگوها، پردازش می‌شوند؛ تجارب زندگی ما پیرامون این موانع جمع می‌شوند و عقده‌ها شکل می‌گیرند. وقتی تجارب فردی که عقده‌ها را می‌سازند یکی‌یکی کنار بزنیم تا کهن الگوی درون آن را بیابیم دقیقاً همانند این است که لایه‌های پیاز را یکی‌یکی باز کنیم.

به نظر می‌رسد درون عقده یک هسته غیرشخصی وجود دارد. در مفهوم مغزهای سه‌گانه بحث پاول مک لین، می‌بینیم که مغزهای ما شامل تاریخچه تکاملی در ساختارشان هستند و این ساختار باستانی هنوز هم بیشتر زندگی ما را که تصور می‌کنیم نسبت به آن خودآگاه هستیم، کنترل می‌کند. این ساختارهای مغز ما برای این که کنترل زندگی ما را در دست داشته باشند باید در حد بالایی سازمان‌دهی شده باشند تا وقتی موردنیاز هستند در دسترس باشند. اگر گذشته تکاملی ما درون مان ذخیره شده باشد یا حداقل دسترسی به آن برای ما فراهم باشد، فقط دو راه وجود دارد که آن گذشته در زندگی ما پدیدار شود: (۱) از طریق رفتارهای مان در دنیای خارجی، (۲) از طریق تصاویر

دنیای درونی مان که یونگ ابتدا آن‌ها را تصاویر بدوی و سپس **کهن‌الگو** نامید. (در زبان یونانی به معنای نقش اولیه است).

دلیل خوبی وجود دارد که تصور کنیم کهن‌الگوها تصاویر ناخودآگاه غرایز هستند، به عبارت دیگر آن‌ها الگوهای رفتاری غریزی هستند. بنابراین فرضیه ناخودآگاه جمعی فقط می‌تواند فرض کند که کهن‌الگوها غریزه هستند. سؤال فقط این است که آیا شکل‌های جهانی ناخودآگاه از این نوع وجود دارند؟ اگر وجود دارند، پس منطقه‌ای در روان وجود دارد که می‌توانیم آن را ناخودآگاه جمعی بنامیم.

منظور یونگ از اصطلاح **کهن‌الگو**، الگویی فاقد شکل بود که هم زیربنای رفتارهای غریزی و هم زیربنای تصاویر بدوی است. مثلاً در هسته عقده پدر یک کهن‌الگوی پدر وجود دارد. کهن‌الگوی پدر برای یک بیمار خاص، پیرامون خودش تصاویر و رفتارهای پدری را جمع می‌کند که بیمار تجربه کرده است. هرچقدر به عمق یک عقده برویم، تصاویر و رفتارهایی که می‌یابیم کم‌تر شخصی هستند و بیشتر ریشه در میراث فرهنگی بیمار دارند؛ فرقی نمی‌کند که بیمار شخصاً از این تصاویر یا رفتارها اطلاع داشته باشد یا نه.

متأسفانه کلمه فوق‌العاده‌ای مانند کهن‌الگو به نظر دانشمندان امروزی خیلی فیلسوفانه و ادیبانه به نظر می‌رسد؛ این کلمه تصاویر آرمانی افلاطون و چنین موضوعات غیرقابل دسترسی را به ذهن می‌آورد. البته یونگ فقط به همین دلیل کلمه **کهن‌الگو** را انتخاب کرد، چون متوجه شده بود که مدت‌ها پیش از به وجود آمدن علم، بزرگ‌ترین متفکران ما می‌توانستند سطح زیرین واقعیت مادی را مشاهده کنند. من می‌خواهم به جای کهن‌الگو اصطلاح **عنصر ثابت شناختی** را به کار برم. شاید این اصطلاح غیرادیبانه برای علوم امروزی خوشایندتر یا روشنفکرانه‌تر به نظر آید. شناخت، یک فرایند ذهنی شناسایی

یا درک است، تغییرناپذیر یعنی ثابت؛ پس این عناصر ثابت هستند که در فهم ما از واقعیت مشارکت دارند.

هم‌اکنون حجم تحقیقات زیادی وجود دارد که با گستره وسیعی از علوم در تعامل هستند و به‌طور کلی تحت اصطلاح علم‌شناختی قرار می‌گیرند. هووارد گاردنر در کتابش با عنوان دانش جدید ذهن علم‌شناختی را این‌گونه توصیف می‌کند: «... تلاشی معاصر، زیربنایی و تجربی برای پاسخ به پرسش‌های معرفت‌شناسی است که از قدیم وجود داشته‌اند به‌ویژه پرسش‌هایی که مربوط به ماهیت دانستن، اجزا، منابع، رشد و گستردگی آن است.»

کهن‌الگوها یا عناصر ثابت شناختی متناسب با چنین مطالعاتی هستند، اگر کهن‌الگوها و عناصر ثابت شناختی وجود داشته باشند قطعاً اجزای دانستن و منابع آن هستند و ارتباط زیادی با رشد و گستردگی فهم ما از حقیقت دارند. بر این اساس من در این کتاب هنگامی که به‌طور کلی درباره کهن‌الگو صحبت می‌کنم گاه‌گاهی به‌جای کهن‌الگوها، اصطلاح عناصر ثابت شناختی را به‌کار می‌برم و معمولاً هنگامی که درباره یک کهن‌الگوی خاص صحبت می‌کنم اصطلاح کهن‌الگو را به‌کار خواهم برد.

مثال موردعلاقه من از یک کهن‌الگو مربوط به یکی از مشهورترین کردارشناسان یعنی کنراد لورنز و جوجه‌غازی است که فکر می‌کرد لورنز مادرش است. لورنز بیشتر به این دلیل جایزه نوبل را به‌دست آورد که کشف کرد رفتار غریزی در حیوانات چگونه آغاز می‌شود. او متوجه شد که حیوانات با استعدادی درونی برای رفتارهای خیلی خاصی متولد می‌شوند. ممکن است یک رفتار غریزی خاص سال‌ها در حیوان خاموش باشد، تا هنگامی که زمانی فرا برسد که حیوان به آن رفتار نیاز پیدا کند. وقتی آن زمان برسد، محرک بیرونی خاصی باعث می‌شود این رفتار ذاتی و جمعی پدیدار شود. لورنس این فرایند را نقش‌پذیری نامید. به یاد آورید که اصطلاح کهن‌الگو از اصطلاح یونانی نقش اولیه ریشه گرفته است.



بنابراین لورنس فرضیه منسوخ شده غرایز را احیا کرد، اما او قطعاً جدیدی به این پازل افزود. او با مشاهده دقیق چگونگی روی دادن نقش‌پذیری توانست جزئیاتی درباره چگونگی عملکرد آن به دست آورد. مثلاً وقتی که لورنز رفتار غازها را مطالعه می‌کرد، هنگامی که یک جوجه غاز از تخم درمی‌آمد به‌طور اتفاقی آن‌جا حضور داشت. جوجه غاز، نقش کهن‌الگوی مادر را بر روی لورنز پیاده کرد. یعنی جوجه غاز به این نتیجه رسید که لورنز مادرش است. در کتاب حلقه شاه سلیمان تصاویری شگفت‌انگیز از لورنز وجود دارد که در حال راه رفتن به شدت مشغول تفکر است و جوجه غاز پشت سر او راه می‌رود، مانند جوجه غازهایی که به دنبال مادرشان راه می‌روند.

لورنز هیچ شباهتی به یک غاز نداشت. همچنین حرف زدن و رفتار او مانند غازها نبود. بنابراین مطمئناً کهن‌الگوی مادر مانند تصویری از یک غاز مادر درون جوجه غاز ذخیره نشده است. کهن‌الگو باید آن‌قدر انعطاف‌پذیر باشد تا با تجربه فردی از مادری متفاوت مانند کونراد لورنز با یک غاز مادری مطابقت پیدا کند. وقتی یونگ اصرار داشت که کهن‌الگوها شکل ثابتی ندارند منظورش همین بود.

یونگ هنگام مطالعه عقده‌ها با کهن‌الگوها روبه‌رو شد. با وجود این همان‌طور که درباره جوجه غاز مشاهده کردیم، واضح است که ابتدا کهن‌الگو وجود دارد. به‌جای جوجه غاز، بچه انسان را تصور کنید. باید یک کهن‌الگوی مادر وجود داشته باشد تا بچه، آن را به مادرش انتقال دهد. ظاهراً این کهن‌الگو شامل رابطه بچه و مادر در کل تاریخ بشری و شاید کل تاریخ حیوانات است. رابطه‌ای که آن‌قدر اهمیت داشته است که از مدت‌ها پیش انرژی خود را حفظ کند. همان انرژی که رابطه مادر و نوزاد را با مادر فیزیکی اش شکل می‌دهد.

هر کودک منحصر به فرد است و هر مادری نیز منحصر به فرد است. بنابراین هر کودک باید رابطه فردی با مادرش را به کهن‌الگوی جمعی مادر

پیوند بزند. مثلاً یک کودک در هنگام تولد می‌داند که چگونه شیر بخورد. کودکی که با شیشه شیر تغذیه می‌شود نیز می‌داند که چگونه رفتار شیر خوردن را به‌جای پستان مادر به شیشه شیر منتقل کند. هر کودکی می‌داند چگونه گریه کند و چگونه لبخند بزند. همه ما این را شنیده‌ایم که آنچه ما لبخند زدن می‌نامیم در واقع واکنشی به چیزی خوشایند است. اما تحقیقات اخیر نشان می‌دهند که کودک لبخند می‌زند تا توجه پدر و مادرش را جلب کند. یک کودک وقتی گریه می‌کند بلافاصله مادرش نزد او می‌آید تا ببیند مشکل او چیست، کودکی دیگر وقتی گریه می‌کند مادرش گریه‌های او را نادیده می‌گیرد و فقط براساس برنامه زمانی ساعات خواب و غذا خوردن کودک عمل می‌کند. در آینده هر یک از این دو کودک سازگاری متفاوتی با زندگی نشان خواهند داد.

هر یک از ما در طول سال‌هایی که از نوزاد به بزرگسال تبدیل می‌شویم، خاطرات زیادی از مادرمان به دست می‌آوریم. این خاطرات پیرامون کهن‌الگوی مادر جمع می‌شوند تا یک عقده را شکل دهند که مادر را تداعی می‌کند. ما اصولاً هم تصویر یک مادر با ویژگی‌های جهانی را شکل داده‌ایم و هم ویژگی‌های مختص مادر خودمان.

وقتی در زندگی با شرایطی مواجه می‌شویم که یادآور شرایط ارتباطی با مادرمان است، به عقده مادر کشیده می‌شویم. مثلاً هنگامی که یک نوزاد دختر، سه ساله می‌شود و کارهایی انجام می‌دهد که می‌داند بد است چنین است با صدای بلند بگوید «دختر بد». این مادر درونی شده است که چنین حرفی می‌زند. اگر زمین بیفتد و زانویش خراشیده شود به سمت مادرش می‌دود تا او را دلداری دهد. اگر مادر در دسترس نباشد او خودش را به گونه‌ای جمع می‌کند که انگار مادرش او را در آغوش گرفته است.

وقتی سرانجام این دختر بچه بزرگ می‌شود در هر شرایط مناسبی به عقده مادر کشیده می‌شود. اگر در کودکی رابطه سالمی با مادرش داشته باشد، در آینده هنگامی که نیاز به دلداری و قوت قلب داشته باشد می‌تواند

آن را از مادر درونی اش دریافت کند. اگر رابطه ناسالمی با مادرش داشته باشد احتمالاً به سختی می تواند به دیگران اعتماد کند، چون هر گونه شرایط عاطفی را از پشت عدسی های تجارب ناراحت کننده خودش می بیند.

به خاطر داشته باشید که عقده مادر در هسته خودش یک کهن الگوی جمعی مادر دارد که هیچ ربطی به یک مادر خاص ندارد. در سال های اخیر روان شناسان شروع به مطالعه کودکانی کرده اند که پیشینه خانوادگی خیلی بدی داشته اند، ولی توانسته اند به افراد سالم و موفق تبدیل شوند. این کودکان برای دریافت عشق و حمایتی که از پدر و مادر خودشان دریافت نمی کنند به بزرگسالان دیگر روی می آورند. گاهی اوقات آن ها می توانند بزرگسال یا یک معلمی خاص را بیابند که بتواند جایگزین مادر یا پدرشان شود. اغلب اوقات آن ها ویژگی های تعدادی از بزرگسالان را با یکدیگر ترکیب می کنند تا پدر و مادر مورد نیازشان را بسازند. این خیلی جالب است و فقط هنگامی قابل توضیح است که این کودکان الگویی درونی از مادر و پدری داشته باشند که با تجربه آن ها در زندگی بیرونی قابل انطباق نباشد.

### کهن الگوی رشد

هیچ راهی وجود ندارد که بگوییم چند کهن الگو وجود دارد. ظاهراً برای هر فرد، هر مکان، هر موضوع یا هر شرایطی که در طول دوره زمانی گسترده ای تأثیر عاطفی بر افراد زیادی داشته است یک کهن الگو وجود دارد.

اگر به این تعداد کهن الگو وجود داشته باشد، باید سلسله مراتبی از سطوح کهن الگو نیز وجود داشته باشد. یعنی کهن الگوی مادر باید درون کهن الگوی زنانه باشد. اما درون کهن الگوی زنانه باید همچنین کهن الگوهای همسر، خواهر و... و مانند آن نیز وجود داشته باشند. کهن الگوهای مادر، همسر، خواهر و... در نقطه ای که هر کدام بخشی از کهن الگوی زنانه هستند با یکدیگر همپوشی دارند. اما کهن الگوی مادر با کهن الگوی پدر نیز همپوشی دارد، این همپوشی در نقطه ای است که هر کدام بخشی از

کهن‌الگوی والد هستند. به عبارت دیگر کهن‌الگوها لزوماً حد و مرزهای واضحی ندارند و مرزهای هر کهن‌الگو با مرزهای کهن‌الگوهای دیگر درمی‌آمیزد.

این دقیقاً همان شرایطی است که ما در دنیای مادی تجربه می‌کنیم. اردک‌ها و جوجه‌ها و شترمرغ‌ها، همگی پرنده هستند؛ پرنده‌ها و پستانداران جزء مهره‌داران هستند. بعضی از سیستم‌های طبقه‌بندی مفید و ضروری هستند. اما خود دنیا در یک طبقه‌بندی جای نمی‌گیرد؛ ما انسان‌ها طبقه‌بندی‌ها را به وجود می‌آوریم تا با پیچیدگی دنیا کنار بیاییم. کهن‌الگوها نیز ورای طبقه‌بندی هستند، اما طبقه‌بندی‌ها برای انسان‌ها مفیدند.

یونگ می‌توانست باقی زندگی‌اش را به جمع‌آوری و طبقه‌بندی کهن‌الگوها بگذراند، مانند بعضی از اولین متخصصین طبقه‌بندی روان. اما یونگ به این خاطر به کشف کهن‌الگوهای ناخودآگاه جمعی دست یافت که می‌خواست بیماران را درمان کند. در نتیجه بیشترین علاقه او به کشف کهن‌الگوهای زیربنایی فرایند شفای درونی و نیز فرایند رشدی بود که او فردیت می‌نامید.

بر این اساس یونگ از بین چندین کهن‌الگویی که با آن‌ها روبه‌رو می‌شویم یا آن‌ها را در رؤیاهای مان می‌بینیم و یا به دنیا فرافکنی می‌کنیم سه تای آن‌ها را جدا کرد و به آن‌ها توجه خاصی داشت. چون احساس می‌کرد این سه کهن‌الگو به ترتیب نشان‌دهنده مراحل فرایند رشد فردیت هستند:

۱. سایه. کهن‌الگویی که تجسم تمام صفات شخصیتی است که نادیده گرفته شده‌اند یا انکار شده‌اند، معمولاً در رؤیایها به صورت فردی هم‌جنس فرد رؤیابین است.
۲. آنیما / آنیموس. کهن‌الگویی که برای ارتباط با ناخودآگاه جمعی و غیرفردی به کار می‌آید، معمولاً در رؤیایها به صورت فردی غیرهم‌جنس با رؤیابین است.

۳. خویشتن. کهن‌الگوی یکپارچگی و تعالی، گاهی اوقات در رؤیایها به صورت پیر مرد یا پیرزن خردمند است اما تنوع گسترده‌ای از بشر، حیوان و شکل‌های انتزاعی را در برمی‌گیرد.

من در جایی دیگر این سه کهن‌الگو را کهن‌الگوهای رشد نامیده‌ام، چون هریک از آن‌ها مطابق با یکی از مراحل رشد روان‌شناختی هستند. هر کدام از این کهن‌الگوها در سطح عمیق‌تری در روان وجود دارند. در فصل‌های بعدی درباره هر کدام از این سطوح صحبت خواهیم کرد.